



شاہکار نیکلای گوگول

قاراس بولیا

ترجمہ گیورگیس

تاراس بولبا

شاهکار ادبی و جاویدان گوگول

ترجمہ : گیورگیس آقاسی

نام کتاب :	تاراس بولبا
نویسنده :	گوگول
مترجم :	گیورگیس
چاپ :	دوم
تاریخ انتشار :	آذرماه ۱۳۶۱
تیراژ :	۳۰۰۰ جلد

پیش گفتار

شاید ذکر نکاتی چند در مورد کتاب تاراس بولبا ضروری باشد .
دراوان سلطنت (واسیلی کوو) یعنی در سنوات (۱۴۶۲-۱۴۲۵)
مردم به (زاپوروژی) که مابین جزایری نزدیک (دنی پر) واقع
شده پناهنده گشته و در آنجا تدریجاً توده ای تشکیل شد که هدف آن
دفاع از اوکراین از شر تاتارهای کریمه بود . تاتارها هر سال
بروسیه حمله می بردند و هزاران هزار زن و مرد و کودک و بزرگ
را بزنجر اسارت می کشیدند و برای فروش بمنوان برده ، در
بازارهای آسیا عرضه می کردند . تاتارها ، علاوه بر اینها ، لهستانیها
را نیز اسیر می ساختند . عده کثیری مرد و زن از سرتاسر روسیه
جنوبی ، توسط تاتارها بخارج از کشور رانده میشدند تا به
(زاپوروژی) ملحق شوند . علت عمده این عمل ، اعتقادات مذهبی
و ایمان بکیش (ارتدکس) بود .

(سیج) یا (سیجا) بر اساس دموکراتیک بنیان گزاری شده و به دو بخش منقسم گشته بود .

هر کس قصد الحاق به این توده را داشت ، در صورت تأهل ، مجبور بود زن و فرزندان را رها کند و آوردن زن به (سیج) که مرکز تجمع پناهندگان بود و در آنجا خود را آماده مقابله با تاتارها می ساختند ، اکیداً ممنوع گشته و هیچکس حق سرپیچی از این قانون را نداشت .

بدو افراد توده (سیج) از جایی بجای دیگر نقل مکان میکردند تا از حملات ناگهانی درامان باشند تا آنکه در اواخر قرن شانزدهم شهر (زاپوروژی) دارای قرارگاه نظامی دائمی گشت و قزاقها تابستانها را در قرارگاه بسر میبردند و زمستانها به خانه و دیار بر می گشتند .

گوگول ، نویسنده نامدار روس را کمتر خواننده ای که بادیات علاقمند باشد نمیشناسد . داستان تاراس بولبا ، بسال ۱۸۳۵ برشته تحریر درآمد و گوگول با نگارش این حماسه جاودانی ، شهرت بسزایی کسب کرد .

وی در نوشتن این رمان ، قصد تاریخ نویسی نداشته و بهمین سبب است که برای داستان خود ، تاریخ معین نکرده . مادر این داستان با تاراس بولبا ، بر میخوریم . مردی که سر کرده قزاقها بود و برای دفاع از سرزمین و مذهب خود ، با دشمن در افتاده و تاتارها و لهستانها را تار و مار ساخت . يك چنین وقایعی صرفاً در قرن پانزدهم بوقوع می پیوستند ولی از آنجا که گوگول در کتاب خود مینویسد که فرزندان تاراس بولبا در آکادمی علوم الهی تحصیل می کردند ،

لذا افکار ما متوجه قرن هفدهم میشوند چون يك چنان آکادمی در روسیه، فقط از قرن هفدهم بپسند تأسیس گشت . روی همین اصل، درمی یابیم که هر چند این کتاب نص صریح تاریخ است ، مع الوصف زمانی معین برای وقوع حوادث آن تعیین نگشته است و آنچه که مسلم است این می باشد که داستان تاراس بولبا، شاهکاری است ادبی که جزو شاهکارهای جاویدان ادبیست درآمده و هیچوقت از یاد نخواهد رفت .

قزاقها ، یازده ساعت لاینقطع جنگ کرده بودند .
 غرش توپها مدت‌ها پیش خاموش شده و اینک جز چکاچك شمشیر
 و نیزه و فریاد مردان جنگی صدای دیگری بگوش نمی‌رسید .
 هرگاه که «تاراس ایوانویچ بولبا» ، بعات عدم وجود خصم
 مکث میکرد ، چشمان خون‌گرفته خود را بر افراد میدوخت
 و نگاهی باطراف خویش می‌انداخت و سرش را با رضایت خاطر
 می‌جنبانید . گروه کشته شدگان بسیار کثیر بود . «بولبا» هر چند
 که در جنگهای بسیاری شرکت کرده بود ، معذالك هیچوقت
 سابقه نداشت که در يك وحله ، تا بآن حد عده‌ای کشته شوند .
 بولبا ، پس از لحظه‌ای مجدداً پاها را زیر شکم اسب
 می‌زد و چهار نعل بسوی دشمن می‌تاخت و شمشیرش ، سرها را
 می‌زد و سینه‌ها را سوراخ میکرد .

بیست هزار قزای ، صبح سحر به آن دشت وارد شده و تا آن لحظه فقط در حدود يك سوم ایشان کشته شده بودند . دشمنان ایشان ، ترکها بودند که از لحاظ سواره نظام و پیاده نظام و تجهیزات جنگی ترتیب و نظم خاصی داشتند ، «بولبا» مطمئن بود که سلطان ترك از اعزام قوای کمکی وحشت خواهد کرد و می ترسد که سایر لشکریانش نیز بدست قزاقها تار و مار شوند ، بدون تردید ، زمانی سلطان ترك از شکست قوای خود خبردار میشد که گفتارها و لاشخورها ، جز مثنی امتخوان چیزی از اجساد سپاهیان ترك بر جای نخواهند گذاشت .

عمامه های سرخ رنگ و عباهای سپید آغشته بخون ترکها سبزه های دشت را پوشانده بودند و چنان مینمود که گلهای رنگارنگی شکفته شده اند . اشعه خورشید بر گوشواره های طلائی بیش از ده هزار تن سپاهی می تابید و آنها را به تلالو انداخته بود .

جنگ منسوبه شده و قزاقها بخوبی پیشرفت کرده و اینك خصم را بسوی سواحل (دنای پر) جائی که پرتگاههای مخوفی به دره ای عمیق که در اعماق آن رودی پهناور جریان داشت و آبشارهای متعددی ، آب را بغلیان واداشته بودند می راندند . هیچ شکی وجود نداشت که عنقریب سپاهیان ترك بدره سقوط کرده و بکلی از پای درمی آیند .

« تاراس بولبا » شمشیر برکشیده و پیش تاخت ، بمحض

آنکه از کنار یکی از افراد دشمن که مذبحخانه تقلا میکرد تا تیری در چله کمان نهد، رد میشد، اندکی به پهلوی راست خم گشت و نوک شمشیر خویش را برگردن خصم زد. بطوریکه آن سپاهی ترك نقش بر زمین شد و (تاراس بولبا) غرشی حاکی از نشاط ظفر بر آورد و بسوی يك بلندی تاخت.

آنگاه اصب را متوقف ساخت و پساهايش را راست کرد و بر پشت اسب ایستاد. بدین ترتیب يك سروگردن بلندتر از سایرین شد و بعد يك دستش را سایه بان چشم قرارداد و به نظاره میدان جنگ پرداخت و بعد نقطه‌ای را که بیش از سایر جاها شلوغ تر بود برگزید و بدان سو حمله برد. اومی جنگید، عریده میکشید بدنش عرق کرده و آمیخته به خون گشته و از شمشیرش نیز خون می‌چکید، او وحشیانه می‌جنگید و هر چه را که جلو راهش بود از میان برمیداشت، يك چنین نبردی فقط از يك قسزاق برمی‌آید و بس.

ترکها که شکست و نابودی را حتمی یافته بودند، دست از حمله و جنگ کشیده و عقب نشینی میکردند و میگریختند و فقط به خدا توکل داشتند.

سپاهیان ترك در نهایت شجاعت و دلاوری نبرد کرده بودند آنها جنگیدند و کشتند و کشته دادند و ترسیدند ولی هر چه که هست، آنها انسان بودند، حال آنکه قزاقها، آتش بودند، پولاد بودند و شیطان بودند. شاید هم آنچه که باعث تضعیف

روحیه سپاهیان ترك و منزلزل ساختن آنها گشت، خود
(تاراس بولبا) بود که با ایست و شجاعت خاصی صفوف آنها را
درهم شکست .

فریاد مجروحین و ناله زخمی ها گوش فلک را کر میکرد و
شیبه اسبها سامعه را می آزرده . سپاهیان ترك به لب پرتگاه رسیدند
و لحظه ای بعد ، غرش سهمگین رودخانه ، فریاد آنان را خاموش
ساخت . بازماندگان با صدای رسا ، خدای را طلب کرده و
استمداد کمک نمودند . اما چنانکه گوئی خدا آنان را فراموش
کرده ، مددی نرسید .

اجساد خیم در رودخانه فرو رفتند و امواج خروشان، آنها
را چون پرکاهی باطراف غلطانیدند .

تاراس بولبا وقتی که متوجه شد دشمنش نابود گشته ، شمشیر
خود را غلاف کرد و سرش را بر گرداند و از فراز شانه ، نگاهی
بعقب انداخت . امیدوار بود که لااقل اسبهای دشمن ، به ته دره
و در رودخانه نیفتاده و بر جای مانده باشند . حدس وی صائب
بود و اسبهای قوی و تنومند سپاهیان ترك هنوز در دشت بیکران
می چریدند و با شیبه می کشیدند . بار دیگر قزاقهای (زاپوروژ)
آتش خشم شاه لهستان را شعله ور ساخته بودند .

اندکی پیش از اتمام جنگ ، شاهزاده (گریگوری یاگی لوف) ،
 حاکم (بوردمارچ) ، برتبه‌ای زیر سایه پسرچم‌عظیم لهستان
 نشسته و به رو بروی خود خیره گشته بود . شاهزاده (گریگوری)
 مردی بود خمیده و میان سن که کلاه خودی بر سر نهاده و ریش
 کوتاه و مجمدی داشت . بینی اش باریک و همانند منقار عقاب و
 چشمهایش ریز و آبی رنگ بودند .

کلنل (مانفرد) فرمانده سپاهیان که مردی بود تنومند و خشن
 با سیل‌های خاکستری رنگ ، روبه شاهزاده لهستانی کرده و گفت :
 عالیجناب ، آیا وقت آن نرسیده که قوای کمکی را طلب کنیم ؟
 شاهزاده گریگوری سرش را جنباند و پاسخ داد : خیر . عجله
 نکن کلنل . عجله نکن ، ببینم مگر آن خوکها ، این کار را
 برای ما نمی‌کنند ؟

منظور شاهزاده از خوگها همان قزاقها ۱ بود که بحمايت از لهستانها، باتركها می جنگیدند .

كلنل (مانفرد) از این عنوان که شاهزاده، قزاقهارا بدان نامید متبسم شد ولی چون او خود نیز یکسرباز، و مرد جنگی بود، لهذا جنگاوران را می ستود و گفت : عالیجناب، قزاقها در نهایت شجاعت تركها را تار و مار کرده اند .

شاهزاده گریگوری اظهار داشت : ولی با وجود این، شب قبل قزاقها که می دانستند وضع ما متزلزل است، همه مست کرده و مثل گاو در گل افتاده بودند . حتم دارم که برای ما هم که دوستان هستیم تولید در دسر می نمایند .

... درست است .

شاهزاده، از جایگاه مرتفع خود، نگاه دیگری بمیدان جنگ انداخت و این درست مصادف با همان لحظه ای بود که سپاهیان ترك به دره ورودخانه سقوط نمودند، ناله های مذبوحانه آنان برخاست ضحجه مردها و شبهه اسبهای مجروح، بهم آمیخته و قشقرقی پراه انداخته بود . شاهزاده بنقطه ای که یکی از قزاقهای شمشیر بدست، بر زمین اسب ایستاده و میدان نبرد را تماشا مینمود، اشاره کرد و گفت : مانفرد، آن قزاق را ببین ! خیلی عجیب است بسا یرین نگاه کن، هر چند که همه مشربخور و وحشی هستند، مع هذا

۱- نباید از یاد برد که در آن موقع قزاقها و لهستانها با هم متحد

بودند و باتركها و تاتارها جنگ می کردند . مترجم

در جنگ و نبرد نظیر نداشتند. آدمهای غریبی هستند، گوش کن کلنل، حالا وقت آن رسیده که برای افراد ذخیره خود نیز، يك سرگرمی پیدا کنیم.

کلنل ما نفرد با حیرت و کنجکاوی پرسید. منظور تان چیست هالیجناب؟

شاهزاده تبسم کرد و اظهار داشت: عده‌ای از سربازان ما را با تعدادی ارا به بردارو بخیمه قزاقها برو. تصویر می‌کنم که چادر سران آنها، در آن نقطه باشد.

شاهزاده لهستانی پس از ادای این حرف، بنقطه‌ای از دشت اشاره کرد و بعد افزود: بکلیه قوای لهستان دستور دهم که بطرف کنج دشت عقب نشینی کنند و بعد صاحب منصبان و سران قزاقها را هم به چادر سلطنتی بیاور تا بافتخار پیروزی جشن بگیریم.

کلنل سؤال کرد: پس ارا به‌ها برای چه هستند؟

— ارا به‌ها باید مملو از چلیک‌های مشروب باشند. این مشروب‌ها عذیه ما برای دوستان و متحدین ما یعنی قزاقها خواهند بود.

در اینجا شاهزاده نگاه‌ها بصورت (مانفرد) انداخت و بعد با هستگی چشمکی زد. بر سیمای بی‌روح و سردوی، حالت غریبی نقش بسته بود و ادامه داد: بشکهای شراب پشت چادر ما، تحت محافظت هستند فهمیدی؟

کلنل ما نفرد با نفهمی گفت: قربان منظور تان چیست؟

شاهزاده گریگوری اظهار نمود : احمق، شراب آلوده شده.
فهمیدی؟ زود باش راه بیفت .

مانفرد آبدهانش را قورت داد و گفت: ولی عالیجناب ، قزاقها
بامام متحد هستند و سپاهیان ترك را بخاطر ماشکست داده اند .
اگر ...

شاهزاده، آمرانه حرف کلنل را قطع کرد و گفت، سران قزاقها
را پیش از غروب خورشید نزد من بیاور و گرنه اعلیحضرت، همسر
تو را بیوه خواهد کرد .

کلنل (مانفرد)، ادای احترام نموده و برای اجرای دستورات
شاهزاده از جایگاه دور شد . وی سهم خود از کاری که می بایست
انجام دهد، ناراضی بود . البته صحت داشت که قزاقها وحشی
بودند، اما دلیل نمیشد که با این طریق با آنان رفتار شود چون تمام
روز را بسختی جنگ کرده بودند .

قزاقها پس از آنکه آخرین فرد خصم را از پرتگاه پائین انداختند
بطرف خیمه خود باز گشتند. آنها در حین برگشت، شمشیر خود را
به هوا بلند کرده و تکان می دادند و غریده می کشیدند. از فرط نشاط
و سرور بهیچان آمده و اینك بسوی مسکن و دیار خود میرفتند تا
این پیروزی را جشن بگیرند و مشروب بخورند و پسای گوئی
نمایند .

موقی که قزاقها بیچادرهای خود رسیدند، اسبهارانگه داشته
و با چالاکی بر زمین جستند و به دست دادن و بوسیدن و در آغوش

کشیدن هم پرداختند و از اینکه دوستان قدیمی را هنوز زنده می‌یافتند، مسرور بودند و بهم تهنیت می‌گفتند. آنکاء ققمه‌ها و مشکهای زیادی از چادرها درآورده و بنوشیدن مشروب آتشین و مخصوصی که در آنها بود پرداختند.

دو تن از بانجونوازان، سازهای خود را برداشته و بترنم مشغول شدند (تاراس بولبا) از وسط جمعیت گذشته و به دوستش (کوبن کوف) بنیان گزار گروه (برادران) و سرده رقصان قزاق پیوست و هر دو بالاتفاق در وسط جمع، برقصیدن پرداختند. بهوا می‌جستند و دستها و پاهاشان را با طراف می‌گشودند و رقص مشهور قزاق را در نهایت مهارت اجرا می‌کردند. سایر افراد که گرد آنان حلقه زده بودند، همه با هم دست زده و ساززنها، با هیجان بیشتری سازی زدند. تاراس بولبا، بی آنکه مکث نماید و یادست از رقص بردارد، در همان حالت، نیم تنه سرخ رنگ خود را در آورد، سپس پیراهن زرد خویش را کند و هر دو را بجلوانداخت. آنکاء کلاه پوست گوسفندی خود را هم برداشت و طره موی بافته‌اش که در وسط سر تراشیده‌اش حلقه خورده بود، افشان شد. (بولبا) بانوای موزیک، روی يك پایه چرخیدن مشغول شد و بحدی در این عمل سرعت بخرج داد و دور خود چرخید که موی بافته‌اش مستقیماً بدوران افتاد و چنان مینمود که قطعه چوبی سیاه رنگ را بر کاسه مرش چسبانیده باشند.

دوست وی یعنی (کوبن کوف) هم در همین حالت، کف زنان

دور (بولبا) می چرخیدند و بانشاط و خوشحالی دادزد: زنده باد تاراس، زنده باد. بیشتر چرخ بخور به به.

صدها تن دیگر نیز در این عریبه کشی و ابراز احساسات شرکت جستند و صدای کف زدن‌ها و پابکوبیها، نوای سازها را در خود محو کرد. در همین لحظه ناگهان کلنل مانفرد، سوار بر اسب گردنکش خویشتن، بهمراهی گروهی دیگر از سپاهیان لهستانی، پیشاپیش چند ارابه مملو از چلیکهای شراب آلوده، باردوی قزاقها وارد شد و یکی از قزاقها با خرو و شروئی دادزد آه، برادران، لهستانی‌ها هدیه شایسته‌ای برایمان آورده‌اند.

آن مرد در تعقیب این سخن، شیر یکی از بشکرها را گشود و دهانش را زیر شراب کف آلود گرفت.

قزاق‌ها تشنه کام و خندان لب، گردارابه‌ها حلقه زدند و (تاراس بولبا) هم ازرق صیدن فارغ شده و بطرف البسه خود حرکت کرد و همانند ببری که بانبوه مورچه اهمیت ندهد، سپاهیان لهستانی را نادیده گرفته و بدون اعتناء بآنها، لباسهایش را پوشید.

(ایوان میخائیلوویچ می‌کولا)، سرکرده قزاقهای (زاپوروژ) که مردی بود چهل ساله با سری طاس و چشمهایی براق، بازوی مجروح یکی از افراد را پانسمان می‌کرد و بادیدن (تاراس بولبا) اظهار داشت: می‌بینی تاراس؟ ما قزاقهای روسی، بیش از هشت هزار تن در راه شاه لهستان کشته دادیم و شاه در عوض با شراب از ما قدردانی می‌کند: (تاراس) غرشی کرد و گفت: شاید هم کار دیگری بکند.

(تاراس) در تعقیب این سخن خنجر خود را کشید و نوک آنرا
 بتندی در دهان خود فرو برد. این عمل چنان می نمود که گوئی با
 خنجر بر چهره خویش زده است. وی سپس از ناحیه کمر، بمقب
 خم شد و سرش را با هستگی عقب برد بطوریکه خنجر بیشتر در دهانش
 فرو رفت و قبضه آن بطور عمودی ایستاد. آنگاه (تاراس بولبا) سرش
 را با حرکت سریع و شدیدی بسمت جلو متمایل ساخت و با این عمل
 خنجر از دهانش خارج شده و بجلو پرت گشت و نوک آن درون بشکه‌ای
 شراب که دو تن از قزاقها مشغول نوشیدن محتویات آن بودند
 فرو رفت.

(تاراس بولبا) از کنار افراد که پیروزی خود را جشن گرفته
 بودند رد شد تا خنجر را از بشکه خارج سازد و همچنان نسبت
 به استانیها بی اعتناء بود.

کلنل مانفرد، سینه‌اش را صاف کرد و در حالی که نگاهش را
 بر یکایک مشروبخواران می دوخت، با صدای بلند پرسید: فرمانده
 شما کجاست؟

(می کولا)، سر کرده قزاقها، همچنان که مشغول پانسمان
 بازوی مرد مجروح بود، بدون آنکه سرش را بلند کند گفت: من
 فرمانده نیستم بلکه سر کرده میباشم و تو هم‌ای مرد لهستانی،
 مواظب باش که بمصا امر و نهی نکنی و گرنه تو را مزه شراب
 خواهم کرد.

کلنل مانفرد نگاهي بسر کرده قزاقها! نداخت و بعد آب دهانش
را قورت داد و گفت: عالیجناب شاهزاده گریگوری یاچینو، مایل
هستند که این پیروزی را بارئیس و صاحبمنصبان قزاقها، در چادر
سلطنتی جشن بگیرند .

(می کولا) چنانکه گوئی با طفل سخن گوید ، صبورانه
اظهار داشت :

چند بار بگویم . من سر کرده قزاقها هستم نه رئیس .
دو بار اشتباه ، صادقانه است ، لیکن اگر شخص مرتبه سوم
نیز همان اشتباه را بکند ، معلوم میشود که قصد عمد دارد و
توهینی محسوب میشود که فقط با خون رفع میگردد . خوب مردك
حالا بگو بینم من کی هستم ؟

« می کولا ، در حین ادای این سخن به بستن بازوی مرد
مجروح ادامه داد و کلنل (مانفرد) لهستانی ، پاسخ داد :

شمار کرده قزاقها هستید قربان .

« می کولا ، با رضایت خاطر سرش را جنباند و گفت : حالا شد .
بسیار خوب برو به شاهزاده ات بگو که قزاقهای « زاپوروژ »
فقط با سلاطین می میخورند و پس . آهای تاراس بولبا کجا
هستی ؟

تاراس بولبا که در همان نزدیکی ایستاده بود جواب داد :

من نزدیک به نوک شمشیر تو هستم « می کولا » .

- پس نزدیکتر بیا .

کلنل لهستانی، نگاهی به این قزاق عجیب یعنی تاراس بولبا انداخت و مردی را دید در حدود سی و دو ساله و عضلاتی که مانند گربه‌ای وحشی چند قدم جلوتر رفت. سیل آویزانش، قیافه بخصوصی بوی بخشیده و چشمان قهوه‌ای تیره‌اش، که ابروی یکی از آنها بالاتر از دیگری بود، او را با ابهت ساخته بودند.

سر آن مرد هم مانند سایر هم‌کیشانش، تراشیده شده و فقط در وسط سرش، دسته‌ای مو روئیده و بهم حلقه خورده بود. هیچ‌شکی وجود نداشت که آن زانوهای قوی، حتی در برابر خداهم خم نشده‌اند.

کلنل مانفرد لهستانی، با تحسین به آن قزاق یعنی «تاراس بولبا، نگریست و زیر لب گفت: این مرد؛ بدون هراس، پشت ابلیس را بخاک خواهد رسانید... حتی پشت مرا.

«تاراس بولبا، جلوتر رفته و نگاهی به کلنل مانفرد انداخت و متقابلاً به چشמהای او خیره شد و چنانکه گوئی (مانفرد) يك زن می‌باشد، به‌ورانداز کردن او پرداخت و از سر کرده قزاقها پرسید: خوب می‌کولا، چه می‌گوئی؟ می‌خواهی این مرد را شقه کنم؟

«کلنل مانفرد» با وحشت دستش را بر قبضه شمشیر نهاد و تاراس بولبا لبخندی بر لب‌راند و آماده نبرد شد.

اما، سر کرده قزاقها یعنی «می‌کولا» آرامی گفت: تاراس

میخواهم که به نمایندگی من، در چادر سلطنتی لهستان حاضر شوی .

— می کولا آیا این يك دستور است ؟

سرگرد پاسخ داد: جنك با تمام رسیده و دستور معنی ندارد . این يك تقاضا می باشد .

کلنل مانفرد لهستانی با خود اندیشید که این بربرها چقدر عجیب هستند، ممکن است که در میدان جنك، سر کرده به افرادش دستور خود کشی بدهد و آنها هم بدون چون و چرا اطاعت نمایند اما در لحظات صلح، این کار مفهومی ندارد و آنها همه یکسان میشوند .

«تاراس بولبا، طبعاً آنچه باروتی خود را زیر کمر بندش نهاد و گفت: بسیار خوب می کولا، خواهش تو را اجابت مینمایم و میروم .

سر کرده قزاقها نگاهی با طراف انداخت و گفت: خیلی متشکرم. بهتر است (فی لی پین کو)، (شیلو)، (کو بن کوف) (باتگوستفان)، (کارژ) (گولودوبا) و (تیموشوسکی) را هم خودت ببری .

(تاراس بولبا) نگاهی بسر کرده انداخت و گفت: بچه مناسب است

من باید این اشخاص را با خود بچادر سلطنتی لهستان بیاورم ؟

(می کولا) مودبانه گفت: چون اگر اینکار را بکنی، منت بزرگی

بگردن من میگذاری و يك دنیا ممنون میشوم .

(تاراس بولبا) با همان تواضع پاسخ داد : پس بخاطر شخص شما اینکار را انجام می‌دهم. خوب بچه‌ها ، راه میفتید برویم. زود باشید ، چون شاهزاده لهستان بافتخار این پیروزی ضیافتی ترتیب داده .

(استفان) پیر که قرار شد با (تاراس بولبا) بجای در لهستان بیاورد ، با اکراه گفت : آه ، شما که نگذاشتید ، لا اقل يك جرعه از این شراب اهدائی بخورم .

(تاراس بولبا) يك قمقه شراب برداشت و گفت : پس چند بطری با خودتان بیاورید ولی نه از آن شراب زنانه لهستانیها که در مرز میخورند. بلکه شراب خالص و مخصوص قزاقها .

آن مرد در تعقیب این سخن ، بجای لاکی بر پشت اسب پرید و چهارنعل بدشت تاخت و کشتل (مانفرد) نیز بدنبال او روان شد .

پس از آنکه دشت طی شد و تاراس بولبا و همراهانش ، به تپه بلندی که نجبا و صاحب منصبان لهستانی از آنجا ناظر صحنه بودند رسیدند، اسبها را نگهداشته و پیاده شدند . در برابر آنها، اردوگاه لهستانیها قرار گرفته بود ، چادر عظیم و وسیع سلطنتی ، مخصوص شاهزاده گریگوری در پشت تپه قرار گرفته و جلو آن، چند فرش ایرانی گسترده بودند . چند عدد مبل و صندلی منبت کاری و گرانقیمت کار فرانسه ، جلو چادر وجود داشتند که شاهزاده و همراهان ، در ساعت جنك : روی آن ها نشسته و از فراز تپه ، میدان را تماشا مینمودند . تاراس بولبا بطرف چادر سلطنتی رفت و قدم بر قالیها نهاد و همانند کودکی کنجکاو به تماشای ابزار و اثاثیه تزئینی پرداخت .

کلنل (مانفرد) با تعجیل از اسب پائین جست و بجلو دوید

و گفت :

از دنبال من بیایید

(تاراس بولبا) که از پیشاپیش حرکت میکرد ، سر جای خود ایستاد و آنقدر صبر کرد تا کلنل لهستانی باورسید ، آنگاه در حالیکه پاهایش را جدا از هم قرار داده بود ، گفت : پسر ، من هیچوقت قدم به خانه يك لهستانی نمیگذارم... حتی اگر چادر باشد ، بگو شاهزاده مراجلو چادر ملاقات کند .

آن مرد روسی در تعقیب این سخن پوزخندی زد و کلنل (مانفرد) با عصبانیت برگشت اما قبل از آنکه پاسخی بدهد پرده ابریشی جلو چادر پس رفت و شاهزاده (گریگوری) نمودار گشت و آرامی گفت : پس حالا که اینطور شد و شما نمیخواهید وارد چادر بشوید ، همین جا با هم صحبت خواهیم کرد ندیمه‌ها و ملازمین ، با تنك‌های بلوری و طلایی شراب ، از چادر بیرون آمدند و (شیلو) که از صاحبمنصبان قزاقها و جزو همراهان (تاراس بولبا) بود و هیکل بسیار تنومندی داشت ، پیپ خود را روشن کرد و کلنل (مانفرد) لهستانی که از این عمل بی ادبانه آن مرد در حضور شاهزاده ناراحت گشته بود ، جلورفته و با عصبانیت در گوش وی گفت : مرد نفهم ، پیپ را خاموش کن .

شیلوی تنومند ، دود پیپ را بیرون داده و آنرا بصورت کلنل (مانفرد) پف کرد و مانند وی نجواکنان گفت : ببین چه

توتون خوبی دارد بدبخت. در عمرت نظیر این را نکشیده‌ای.
 بو کن .

(شیلو) پس از ادای این حرف دوباره دود را بصورت کلنل
 پف کرد و سرهنك لهستانی ، بارنك و روئی برافروخته سر جای
 خود ایستاد و دیگر سخنی نگفت .

پرنس گریگوری که گوئی پی‌بوخامت اوضاع برده بود اظهار
 داشت: خوب آقایان، پیشنهاد می‌کنم که بافتخار پیروزی، قدری
 شراب بنوشیم .

میهمانان قزاق‌نگاهی با هم مبادله کردند و یکی از ایشان
 موسوم به (فی لی) بطرف اسب خود که با غنائم جنگی
 ترکها بار شده بود اشاره کرد و گفت : مانعی ندارد . من
 بسلامتی این غنائم میخورم .

بهریک از افراد ، جامی زرین داده شد و بعد خادمین به
 ریختن مشروب درون جامها پرداختند ولی قزاقها در نهایت
 خونسردی، شراب لهستانی را بر زمین ریخته و جامها را از
 شرابی که درون قمقمه‌ها با خود آورده بودند پر کردند و (فی لی)
 جام خویش را جلو چشم گرفت و بعد رو به کلنل مانفرد کرد و
 اظهار نمود .

طلای خالص است. عجب جام قشنگی . کاش که ما با هم
 جنگ میکردیم تا این همه اشیاء گرانقیمت و زیبای شما را به غنیمت
 می‌بردیم .

آن مرد سپس شراب خود را سرکشید و بسا بیمیلی جام را روی میز جلو چادر نهاد .

شاهزاده گریگوری روی صندلی برزگی نشست و گفت : خوب کدامیک از شما سر کرده قزاقهاست ؟

(تاراس بولبا) شانه‌هایش را بالا انداخت و پاسخ داد : سرکرده ما پیغام داده که وی فقط با سلاطین می‌خورد ، با سلاطین و با قزاقها .

- آه صبیح ! مانعی ندارد . کدامیک از شما میتواند بمن بگوید که چه کسی با ایستادن روی زمین اسب در میدان جنگ ، به جنگ خاتمه بخشید ؟

(تاراس بولبا) جواب داد : آن شخص من بودم و چون دشمن نابود شد ، با ایستادن بر پشت اسب ، علامت دادم که افراد به اردوی خود برگردند .

شاهزاده با تحسین خاصی گفت : آه پس آن شخص تو بودی ؟ قزاق تو خوب بسیار جنگ میکند . تو را چگونه میشناسند . - مرا با اسمی که دارم میشناسند ،

شاهزاده صبورانه پرسید : واسم توجیهیست ؟

تاراس بولبا سرش را خاراند و گفت : اسم من تاراس ایوانوویچ بولبا میباشد و فرمانده گروه قزاقهای (اومانسکی) میباشم .

(تاراس بولبا) در حین صحبت چشمهایش را باطراف دوخته و همه چیز را از مد نظر گذراند . او توانست در پس سیمای

شاهزاده ، خیانت‌وی ، منظور پلید و طنیت شریر او را بخواند و فهمید که این رفتار دوستانه ، اینهمه لطف و مهربانی ، همه مصلحتی هستند . بولبا بادیدن شاهزاده بیادروباه ، پیاد خرس پیاد عقاب و بالاتر از همه بیادگرگی باران دیده افتاد . مرك باشکنجه را بخاطر آورد . گرسنگی در پس دیوارهای سنگی دژها ، خنجر در تاریکی وسم در انگشتر ویا تیغه های مسموم دشنه وشمشیر را پیادآورد . تمام این چیزها با دیدن سیمای شاهزاده ، در مخیله بولبا نقش بسته و منفکرانه تفی بر زمین انداخت و بعد تبسمی بر لب راند و مقدار بیشتری از مشروب خود را درون جام ریخت

شاهزاده گریگوری در حالیکه زبان روسی را با لهجه خاصی تکلم میکرد ، اظهار داشت : خوب ، تاراس بولبا ، فرمانده قزاقهای (اومانسکی) . باید بگویم که اعلیحضرت پادشاه لهستان ...

تاراس بولبا مقداری از مشروب را سر کشید و زیر لب گفت خدا خفه اش کند .

شاهزاده بایی توجهی ادامه داد: اعلیحضرت از نتیجه اتحاد ما خرسند هستند ، بحدی خرسند و راضی که تصمیم گرفته اند کلیه قزاقها را مفتخر سازند و آنها را جزو ارتش لهستان در آورند .

(تاراس بولبا) با خشمی ناگهان ، برای دومین بار تفت بر زمین

انداخت . آب دهان وی روی قالی و درست جلو پای شاهزاده افتاد و (بولبا) با غضب جام خود را بر زمین انداخت و گفت : لهستانی ، این هم بافتخار تو . این موی پداخته را می بینی ؟ (اشاره به موهایش) این نشان میدهد که تو داری بایک فرد (ژاپوروژی) صحبت میکنی و آیا معنی این را می فهمی ؟ قزاق . اهل (دنی پر) که همه گروهی واحدرا تشکیل میدهند و با هم برادر هستند ، (ژاپوروژی) نامیده میشوند و این افراد ، طالب آزادی میباشند و خدا را خدمت می کنند و دین (ارتدکس) را میستایند . اما قزاقهاوش نکنید که قزاقها هیچگاه در کمره ارض خواستار ارباب و آقا بالاسر نیستند .

(بولبا) در تعیقب این سخنان دو قدم بجلو برداشت و درست مقابل شاهزاده قرار گرفت و افزود : ما با شما جنگ کردیم تا شر ترکها را کم کنیم ، زیرا اینجا (اوکرائین) و وطن ما میباشد . بهتر است حالا شرف لهستانی خود را به خود لهستان ببرید و ما را بحال خود بگذارید ، لهستانی ، ما را تنها بگذارید .

(بولبا) هر قدر که بیشتر سخن میگفت . بیشتر تهیج میگشت دندانهایش را بهم فشرده بود .

کلنل (مانفرد) در حالیکه دستش را بر قبضه شمشیر گذاشته بود ، قدمی بجلو نهاد ، اما یکی از همراهان بولبا که (گولودویا) ملقب به (گراز) نام داشت ویرا به عقب هل داد و (استغان)

پیر لکدی به زیر غلاف شمشیر کلنل زد ، بطوریکه شمشیر از غلاف درآمد و (فی لی) کلاه خود کلنل را طوری پائین فشرد که تا چشمهای آن مرد را پوشانید (شیلو) نیز با چالاکی خنجر را از کمر کلنل لهستانی در آورد و در پیراهن خود انداخت .

شاهزاده گریگوری باخشم بسردار خود پرخاش کرد و داد زد : سرهنگ ما نفرد ، حق با تاراس بولبا است ، شرف و افتخار به این قضیه ربطی ندارد . ما به او کرائین « ۱ » بعنوان سنگری بر علیه شرق احتیاج داریم ، ما لهستانیها به گندم او کرائین و بخاک سیاه و غنی آن احتیاج داریم . (نباید فراموش کرد که لهستان در مرز او کرائین واقع شده - مترجم)

در اینجا شاهزاده لهستانی برخاست و از کنار تاراس بولبا گذشت ، سپس به گوشه ای از چادر رفته و دستش را بطرف دشت منحصر تکان داد .

قزاقها با حیرت بسیار متوجه شدند که گروه کثیری از سپاهیان لهستان در آن حوالی قرار گرفته اند و سر از سنگرهای خود بر آورند

۱- نباید از یاد برد که در آن زمان او کرائین ، جمهوری مستقلی بود در جنوب غربی روسیه که همواره مورد تعرض ترکها و تاتارهای کریمه قرار میگرفت تا آنکه گروهی اتحادیه قزاقها را تشکیل و با همکاری لهستانیها به مقابله با ترکها پرداختند و اتحادیه آنها را اتحادیه برادران زاپوروژی می نامیدند . مترجم

وتوپها و افراد مسلح ، تمام محیطی را که قزاقهای (زاپوروژی) آنجا قرار دارند محاصره کرده اند و برای قزاقها کـه چادر آنها در فاصله ای دورتر قرار داشت هیچ راه گریزی وجود نداشت جز راه دره که به رودخانه منتهی میشد .

شاهزاده جلو آمده و گفت : می بینید ؟ ما اینجا هستیم و همین جا خواهیم ماند و بهمین مناسبت است که اعلیحضرت قصد دارند سپاهیان قزاق را متفرق سازد و کلیه دسته جات و یاغیان را متلاشی کند چون اگر این کار انجام نشود ، امکان دارد شما بر علیه ما قیام نمائید و سراسب و نیزه خود را متوجه ما سازید او کرائین از آن مالستانیها خواهد شد ، همین و بس

(تاراس بولبا) بجلورفت و شاهزاده ادامه داد : بهمین مناسبت بود که من گروهی از افراد سپاه خود را ذخیره کردم . من آنها را برای چنین موقعیتی ذخیره نمودم که وقتی شما ترکهارا شکست دادید و جنگ را از برای ما بردید ، آنگاه سپاه ذخیره ، شما را محاصره نماید و باید جز و سپاه لهستان در بیائید و او کرائین از آن ما ...

شاهزاده در حین ادای این حرف دستش را بلند کرد تا به نطق خود اهمیت بیشتری بدهد ولی این عمل به زیان وی تمام شد آن مرد نتوانسته بود بخوبی روحیه قزاقها را درك نماید . بمحض آنکه شاهزاده دستش را بلند کرد و باطراف اشاره نمود ناگهان (تاراس بولبا) غرشی از سینه برآورد و در يك چشم

بهمزدن ، شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید و پیش از آنکه کسی بخود بیاید ، آنرا در کمال قدرت بردست شاهزاده که همچنان با طراف اشاره مینمود فرو آورد . تیفه شمشیر بر مچ آن مرد اصابت نمود و دست او با انگشترهای گرانبها ، از ناحیه مچ قطع شد و روی علفهای دشت افتاد . خون از مچ قطع شده شاهزاده فوران زد و در پرتو نور خورشید جلا یافت و سبزه ها را آغشت .

شاهزاده گریگوری ، ناله ای دلخراش برآورد .
فریاد او از فرط وحشت بود نه از درد . زیرا در دهنوز بروز نیافتد و بتدریج افزون میشد . شاهزاده چون مرغی ذبح شده بجلوتلو تلو افتد و جیغ زنان ، بر قالی جلو سرا پرده افتاد تمام ایر برریان در عرض کمتر از چند لحظه بوقوع پیوست و کلنل ماتفرد ، شمشیر از نیام برکشیده و بطرف تاراس بولبا حمله برد .

تاراس ، همانند بیری چالاک و نیرومند ، بدون فکر و اندیشه بیکسو خم شد و بمد با پنجه نیرومند خود ، مچ مسلح کلنل را چسبید و در همان حالت شمشیر خود را تادسته در سینه وی فرو کرد . کلنل ماتفرد ، فریادی کشید و بی جان بر زمین غلطید و (تاراس بولبا) شمشیر خود را از سینه آن سرباز درآورد و فریاد ظفر (زاپوروژ) را از سینه برآورد و با يك جست روی اسب

خود پرید و فریاد زد : مرك بر جنایتکاران . . . زنده باد زاپوروژ .

سایر صاحب منصبان (زاپوروژ) نیز از تاراس بولبا تاسی جستند .

(فیلی) بیش از سوار شدن براسب ، بطرف میز رفت ، و چامی زرین را که آنجا قرار داشت برداشت ، در سینه پوستین خود انداخت . آنگاه همه آنها چهار نعل بطرف پائین تپه و بسوی سپاهیان لهستان و توپخانه آنان هجوم بردند . همه آنان چون دیوانگان می غریدند و با تمام قوای جنجریه نمره میکشیدند تا دوستان خود را آگاه سازند . اما صدای آنها در غرش توپها محو و خاموش شد .

قزاقها که سمت دیگر تپه پیروزی خود را جشن گرفته بودند بهم ریختند و آتش توپها ، جمع آنان را درهم شکافت و دستها و پاها باطراف پریدند و تن های بی سر قزاقها بیکسو در غلطیدند . چند لحظه پس از آنکه توپها بسوی قزاقها شلیک نمودند ، سکوت مرگباری بردشت حکمفرما شد . بطوریکه حتی صدای کوسک از فاصله ای بمید بگوش رسید و متعاقب آن قزاقهای از همه جا بی خبر بطراف اسب و اسلحه خود دویدند و برای دومین و سومین بار نیز توپها بسوی آنان شلیک شدند (تاراس) و سایرین به اردوگاه خود رسیدند و در جستجوی دوستان و همقطاران خود برآمدند . وضع اردو بهم ریخته و مغشوش شده بود . غالب

قزاقها که از شراب آلوده لهستانیها نوشیده بودند ، شروع به سوار شدن بر اسب کردند اما دریافتند که پای آنان دیگر قدرتی ندارند و کرخ شده‌اند . این افراد در همان نقطه کشته شدند ، افراد همه گردسراں قوم حلقه زدند و توپها همچنان آتش میشدند (می‌گولا) سر کرده قزاقها . در حالیکه سوار اسب تنومند و سیاه خود بود بجلوخم شد و بیرق بزرگ و طلائی رنگ قزاقها را از زمین برداشت و چهارنعل بطرف قرارگاه لهستانیها تاخت و به تپه‌ای که صاحب منصبان لهستانی دورشاهزاده گریگوری حلقه زده بودند رسید و در حالیکه بیش از دو بیست تن قزاق بدنبال او را همپا می نمودند ، از کنار سرا پرده شاهزاده لهستانی گذشت و بسوی مرز (ونای پر) شتافت . دو تن دیگر یعنی (کوبن کوف) و (کارژ) ، پرچم بدست از پیشاپیش قزاقها حرکت میکردند .

(فی لی پز کو) ، (گولودوبا) ، (استنان) ، (تیموشوسکی) که گفتیم جزو سراسراں قزاقها بودند ، هر یک بسهم خود راهی بسوی نجات و فرار یافتند و یا آنکه بسوی لهستانیها می‌تاختند .

(تاراس بولبا) و رفیقش (شیلو) عده‌ای از افراد را به سمتی هدایت کردند که در پدو امر بنظر میرسید قصد خود کشی دارند بدین معنی که بطرف پرتگاه و دره که به رودخانه منتهی می‌شد شتافتند و این همان نقطه‌ای بود که ساعاتی قبل ، ترکها در آنجا بکام مرک بلمیده شده بودند . قزاقها موفق شدند که پیش از انفجار توپها ، به پرتگاه برسند و لحظه‌ای بعد همه فریاد جنگ از

سینه بر آورده و در حالیکه شعار میدادند ، با اسبهای خود ،
خویشتن را بزیر پرت کردند . اسبها با سوارکاران در هوا معلق
شدند و مثل پرندگان جحیم ، درون رودخانه افتادند و با شهادت
خاصی به شنا کردن پرداختند و با اسبهای خود به ساحل دیگر
رودخانه شنا کردند . اندکی دورتر در قسمت تحتانی رودخانه
تخته سنگهای زیادی از آب در آورده بودند که اجساد ترکها و
اسبها روی آنها انباشته شده و منظره وحشتناکی بوجود آمده
بود .

تارس بولبا صدای توپها را که هنوز پشت سرش غرش میکرد
استماع کرد ولی ابدأ به عقب نگریست و وقتی هم که به ساحل دیگر
رودخانه رسید و قدم بر خشکی نهاد ، بطرف اسب خود که او
نیز شنا کنان به ساحل رسیده بود رفته و سوار شد و با سرعت به
حرکت پرداخت . خاطره خیانت لهستانیها تا مغز استخوانش
نفوذ کرده و تار و پود وجودش را در هم گسیخته بود . این
احساس ، احساسی بود که همواره در وی باقی ماند و در همان
حال با خود عهد بست که اگر شاهزاده گریگوری زنده ماند ،
انتقام خود را از وی بگیرد .

اما امکان حیات شاهزاده گریگوری خیلی کم بود چون با
علم پزشکی آن زمان وعدم وجود اطباء حاذق ، نمیشد حتم کرد
که شاهزاده با دست بریده و جراحت سخت خود دوام
بیاورد .

(بولبا) تمام این مطالب را مرور کرد ، اما با خود عهد نمود که اگر شاهزاده زنده بماند ، انتقام خویش و دوستانش را از او بگیرد... نه تنها او بلکه پادشاه هم همینطور .

شاه لهستان هم باید جزایش را ببینند ، تاراس با خود عهد بست کاری کند که نه تنها شاهزاده ، بلکه پادشاه حائن لهستان نیز از شنیدن نام وی مرتعش شود .

این عمل خیانت آمیز. عملی که باعث تار و مار قزاقها و متلاشی شدن گروه آنان گشت ، بدون مجازات گذاشته نخواهد شد .

لهستان در مرز اوکرائین واقع شده و از تجاوز ترکها بیمناک بود. ترکها به اوکرائین حمله می بردند و از آنجا به لهستان نیز وارد میشدند و صدها تن را اسیر و برده می ساختند لهستان از وجود قزاقهای روس برای شکست دادن ترکها استفاده نمود و حال بدین گونه تلافی کرد ...

لهستانیها دستمزد قزاقها را با گلوله پرداختند . تاراس زیر لب گفت: تمام لهستان از این عمل بلرزه خواهد افتاد ...

تمام لهستانیها از آنچه که امروز بوقوع پیوست پشیمان خواهند شد .

حتی شیطان ، شیطانی که باعث اغوا شاهزاده (گریگوری) گشت و باعث شد که آن مرد قزاقها را قتل عام نماید ، باید مجازات ببیند .

(تاراس بولبا) با صدای بلند گفت : خدمت تو هم خواهم رسید .

(شیلو) دوست (بولبا) که کنار وی اسب می تاخت با حیرت پرسید .

تاراس آبادچار مالبخولیا شده ای ؟ با چه کسی داری حرف می زنی ؟
(تاراس بولبا پاسخ داد : با شیطان .

۴

گروه شکست خورده قزاقها که غالب آنان مجروح بودند ، بدنبال (تاراس بولبا) و (شیلو) از مرداب وسیعی عبور کردند . قورباغه ها به جست و خیز پرداختند اندکی بعد ، گروه قلیل و شکست خورده ، آن سر زمین مخوف را پشت سر نهاد و از جنگل پر درخت و تاریک گذشته و مجدداً به روشنائی و به دشت زیبا و ایده آل رسیدند . آنها بخوبی میدانستند که جاسوسان و افراد لهستان ، خانه و مسکن آنان را در (سیچ) تحت نظر گرفته اند و نمی توانند به دیار بازگردند ، بهمین جهت همه بطرف سبززار پهناوری که قزاقها در مواقع خطر آنجا جمع میشدند رفتند .

هیچکس جز يك قزاق نمیتوانست آن مکان مخفی را پیدا کند . البته آنجا ، محل سری و مهمی نبود بلکه يك فرو رفتگی مختصر

در دل دشت بشمار میرفت فقط يك چشم بسیار تیزبین میتوانست پی ببرد که در پس آن تپه‌های دورافتاده و درختان تنومند، دره بسیار کوچکی وجود دارد. (تاراس بولبا) افراد خود را به آن نقطه هدایت نمود و افراد، درحالی‌که اسبهای نیمه لنگ خود را رهبری مینمودند، به دره كوچك سرازیر شدند.

جمجمه‌های تاتارها و اسکت حیوانات و قفس‌های خالی پرندگان با بقایای توپهای نیمه‌ویران در آن دره مخفی، بچشم می‌خوردند. در همان لحظه‌ای که بولبا و افرادش وارد دره گشتند، سر کرده قزاقها یعنی (می‌کولا) و (کوبن کوف) هم با عده محدود پیروان خود، از سمت دیگر دشت پدیدار گشتند و دودسته، با هم وارد دره شدند.

گروه آنان بالغ بر شش هزار تن بود که از این عده، نمیشد مجروحین را شمارد زیرا خیلی زیاد بودند. سروسینه‌ها خون‌آلود و لباسها پاره شده و قیافه‌ها ابهت خاصی یافته بودند.

(کوبن کوف) علمدار سپاه شکست خورده، به وسط دره رفت و پرچم طلائی را که تصویر فرشته‌ای بر آن نقاشی شده بود بلند کرد و با صدائی رسا، بطوریکه بگوش همه برسد، داد زد: پدر آسمانی، فرشته اکبر، (خطاب به پرچم) من و تودر جنگهای بسیار شرکت کرده و دوش بدوش هم جنگیده‌ایم. چه کارها که باهم نکرده‌ایم؟ ترکها را شکست دادیم، مغولها، روسها، سپاهیان سزار و تاتارها را از پای درآوردیم. ولی حالا چه؟

در اینجا (کوبن کوف) کلاه از سر برداشت و دوباره با هیجان فریاد کشید: لهستانیها مثل طاعون، دشتهای اوکرائین را فرا گرفته اند! بله، جمع برادران قزاق تار و مار شد و همه متواری گشتند. سر تراشیده و طره موی ما، پرچم ما، ایمان ما فرین شده اند. آخر چرا؟ چرا باید دچار چنین بلائی بشویم؟ مگر، بخاطر لهستانیها، متجاوزین ترك و تاتار را ازین نبردیم؟ مگر امروز دشمنان ترك را نابود نکردیم؟ پس چرا لهستانیها بدین سان با ما رفتار کردند؟ آخر چه کرده بودیم که دچار این مصیبت شدیم؟

در اینجا (کوبن کوف) از اسب پیاده شد و پایش را بر زمین کوفت و گره ای بر پیشانی انداخت و در حالیکه بصورت فرشته نقاشی شده روی پرچم می نگرست، گفت: یک نفر بما خیانت کرده اما کی؟ نمیدانم.

(می کولا) سر کرده قزاقها، کنار اسب خود ایستاده بود و هنگامیکه (کوبن کوف) از حرف زدن فارغ شد، وی جلو رفت و افرادش را مخاطب قرار داده و داد زد: تصمیم شما چیست؟ شما مرا بعنوان سر کرده خود انتخاب کردید تا پیشاپیش شما اسب بنازم و بسوی پیروزی بروم. اما من در عوض، شما را بصوب شکست و هورطه نابودی هدایت کردم و رسوائی، شکست و نابودی را نصیب شما ساختم. من سر کرده شایسته ای نبودم.

سر کرده در تعقیب این سخنان سرش را پایین انداخت و با انتظار

مجازات می‌شد که افرادش برایش در نظر خواهند گرفت .
 صدا از هیچکس در نیامد و هیچکس تکان نخورد . هیچکس
 بصورت دوستش ننگریست و عقیده او را جویا نشد . همه خود را مثل
 سر کرده خویش یعنی (می کولا) پست و حقیر احساس میکردند ، تا آنکه
 تاراس بولبا ، سکوت را پایک کلمه شکست و گفت : نه .
 همه سر خود را بلند کرده و باز منتظر شدند .

(بولبا) مجدداً گفت : نه . (می کولا) تو سخنان چرند و
 بی ربطی می‌زنی . اگر ما در جنگ پیروز میشدیم ، افتخار ظفر
 نصیب همه ما می‌شد و اگر هم شکست خورده ایم ، همه بخاطر این
 شکست مسئول هستیم ، نه شخص تو ولی ما فعلاً نه پیروز شده ایم و
 نه بازنده ؛ هیچکس ما را شکست نداده ، بلکه بما خیانت شده .
 صدای بولبا بتدریج رساتر و مرتعش‌تر میشد و ادامه داد : ما
 مثل گوسفند ، درست مثل گوسفند به کشتارگاه رانده شدیم .
 شراب مسموم به ما دادند . حالا دیگر قزاق دسنة (ژاپوروژ) (این
 نام گروه و یا حزب آنان بود) یاغی قلمداد شده اند . ما دو باره
 شروع می‌کنیم . مگر غیر از اینست که در سابق نیز قزاقها با افرادی
 کمتر از آنچه که حالا هستند شروع بفعالیت نمودند؟ من میگویم
 که از نو شروع می‌کنیم . مزارع خود را آتش می‌زنیم و بسوی
 جنگل‌های شمال می‌رویم و در کوهها زندگی می‌نمائیم . یکی از
 افراد سؤال کرد: آیا باید دور از جلگه بسر ببریم ؟

آن مرد حق داشت که این سؤال را بنماید چون کلاک‌های

او کرائین بمثابه مادری بودند برای آنان.

تاراس بولبا پاسخ مثبت داد و گفت. بله. حالا دیگر. کلایک تعلق به لهستانها دارد، آنها سرزمین ما را با ناجوانمردی اشغال نموده اند. (منظور از کلایک، همان استپ می باشد و این کلمه به زمین های پستی اطلاق میشود که باران بندرت در آنجا می بارد و زمین ها را چمن می پوشاند و این زمین ها، یعنی استپ، برای گله داری بسیار تناسب دارند و بسیار وسیع هستند. مترجم)

(بولبا) خودش هم ناراحت بود از اینکه مجبور است استپ را ترك نماید. آن سرزمین های سبز و وسیع. مادر ایشان بودند. گوسفند ها در آنها می چریدند و زندگی برایشان آسان بود حال آنکه مجبور بودند بعنوان متمرّد و یساعی به کوهها پناهنده شوند.

بهر حال، تاراس بولبا با همان لحن اولیه افزود: بله، تا زمانی که تاتارها در کریمه هستند و با ترکها در (آنا تولیا) و یا بزرگان خائن کشور در مسکو، ما امن نخواهیم بود. باید ریشه فساد را کند. ما باید دست متجاوزین را کوتاه کنیم. ترکها همواره به اوکرائین حمله مینمایند. تاتارها بما حمله ور میشوند و روسها نیز برای اشغال اوکرائین بما می تازند و حالا لهستانها، استپ را فرا گرفته و ما را از سرزمین اجدادی خویش رانده اند ما میخواهیم زندگی کنیم و باید با تمام این نیروها بجنگیم.

تاراس بولبا پس از ادای این حرف روبه پرچم ایستاد و دسته موی

بافته خویش را که در وسط سرش قرار داشت بدست گرفت ، سپس شمشیر برکشید و موی خود را قطع کرد و جلو پرچم انداخت و گفت :

هر کس که موهایش بدینسان باشند ، یاغی محسوب خواهد شد و این عقیده لهستانیها است . موی ما ، قدرت ما محسوب میشود و من قدرت خود را ذخیره نگه میدارم . موی من دوباره خواهد روئید و شاید این کار سالها طول بکشد . شاید يك قرن هم طول بکشد . ولی من تا آن زمان ، تا زمانی که دوباره مویم نروید ، نخواهم مرد . بالاخره نوبت ما هم میآید و سر کرده ، همه ما را احضار خواهد کرد . شاید يكسال و شاید هم سی سال دیگر . اما جمع ما دوباره بهم خواهد پیوست . ما استپ نشین ، کوه نشین افرادی جنگی هستیم . زمانی که دوباره زیر پرچم (برادران زاپوروژ) جمع شویم ، آنزمان ، انتقام خود را از لهستانیهای خائن خواهیم گرفت . چشم درازای چشم و خون برای خون . ما استپ را باز پس خواهیم گرفت .

قزاقها لحظاتی چند ساکت و بی حرکت ماندند تا آنکه مردی مسن و لنگ که تقریباً بی مو بود ، قدم بجلو برداشت و قهقهه خود را کشید و بطرف سر تراشیده و طاس خود که دسته ای مواز وسط آن روئیده بود برد و دسته مویش را قطع نمود . این شخص یکی از سران قزاقها و (استفان) نام داشت .

بدین ترتیب سایر قزاقها نیز همه دشنه بر کشیده و موهای خود را قطع نمودند و یکایک، آنها را در پای پرچم ریختند. حالا دیگر، علامت مشخصی نداشتند و لهستانیها نمیتوانستند آنها را بشناسند و بفهمند که همان قزاقهایی میباشند که اینک یاغی و متواری هستند. آنها حالا نمیتوانستند با این قیافه جدید، مرکز فعالیت خود را ترك نموده و هر کدام به خانه و دیار خویش برگردند. همه آنها، زن و بچه خود را ترك کرده بودند تا بچنگ با ترکها و تاتارها، در حوالی مرز بروند و اینک دوباره باز می گشتند، نزد زن و بچه و والدین خود بر می گشتند، بر می گشتند که منتظر شوند، منتظر زمانی که سران دسته، یکایک آنان را احضار نمایند تا برای خونخواهی بروند.

مزرعه تاراس بولبا هم مثل مزارع سایر قزاقها بود . ساختمان خانه نیز ، يك طبقه و چوبی بود و بیش از هر چیز شباهت به کلبه‌ای بزرگ داشت . خوشه های گندم در کشتزار آماده برای درو بودند . نزدیک به کشتزار ، باغی وجود داشت که دارای درختهای زیادی بود .

جلو ساختمان بنا ، ارابه کوچکی که به اسبی قوی بسته شده بود قرار داشت . ارابه مملو از البسه ، اسلحه ، بشکه و یالوازم آشپزخانه و وسائل زراعتی ، کیسه های مملو از دانه ، دو عدد تبر و مقداری طناب و غیره و همچنین چند خم شراب و بادیه های مملو از گوشت قلیه و چند خنجر قفقازی ، دو تفنگ دم پر ، چند عدد صلیب ، هیجده عدد تخم مرغ پوشیده شده در پارچه و يك ياطاقان ترکی بود .

کنار اسب ارابه، اسب سیاه رنگ و تئومند تاراس بولبا قرار داشت. در این موقع همسر تاراس بولبا با هستگی از خانه مزرعه خارج شد.

وی هشت ماهه آبستن بود و در آنحال لباسهای خود را حمل مینمود و وقتی که به ارابه رسید، پوشاک را درون ارابه انداخت و روی جایگاه ارابه ران نشست. او زنی بود زیبا و روستائی که بندرت تبسم بر لب میراند و کنار لبهایش، چینهای حزن انگیزی بچشم میخوردند.

چشمهای سیاه و موهایش مجعد و پر پشت و سینه اش بسیار برجسته بود. پیراهن خشن و گشادی که بر تن داشت، دستها و پاها را نیرومند او را پنهان ساخته بودند و شالی دور کردن انداخته و درست هم هیکل شوهرش بود و در مواقع لزوم هم مثل تاراس خشن میشد. اسمش (سوفیا) بود.

تاراس بولبا در حالیکه سه یا چهار مشعل افروخته در دست داشت از انبار علوفه خارج شد. قیافه اش مثل شیطان وحشتناک و بهم رفته بود، آن مرد بی آنکه سخنی بگوید و یا نگاهی بکند، یکی از مشعلها را بطرف درب انبار علوفه انداخت بطوریکه مشعل روی کومه ای از کاه خشک افتاده و کاه در يك آن مشعل گشت. آنوقت تاراس بطرف ساختمان خانه رفت و مشعل دوم را هم درون بنا افکند و دو مشعل دیگر را نیز به جاهای دیگر پرت کرد. لحظه ای بند، دودی غلیظ، ساختمان خانه

و انبار مزرعه را فراگرفت و تاراس با خونسردی سوار بر اسب خود شد و حیوان را برآه انداخت و در جوار همسرش که راندن ارا به را برعهده داشت، ترک خانه و دیار نمود.

سگهای گله تاراس، چند رأس گوسفندان معدود را از دنبال ارا به هدایت مینمودند و بتدریج شعله های نارنجی رنگ آتش، آمیخته به دود سیاه از نظر ناپدید گشتند.

زن و شوهر، و حیوانات، همچنان به پیروی خویشتن ادامه دادند تا آنکه کاملاً خانه و مزرعه را پشت سر گذاشتند، آنگاه تاراس توقف کرده و پشت سرش نگرست، ساختمانهای مجاور نیز همه در لهیب حریق فرو میریختند. بولبا تکی بر زمین انداخت و بعد روی زین اسب برگشت و حیوان را مجدداً بحرکت واداشت.

گوسفندها درحالیکه شاخهایشان بهم میخوردند، در معیت سگهای گله بدنبال او روان شدند.

(تاراس) به نقطه پر درختی رسید و سرعت از اسب پیاده شد و در کنار یکی از نهالهای کوچک زانو زد و با خنجر خمیده خود، دایره ای بدور آن درخت بوجود آورد و درخت کوچک را ریشه کن ساخت آنگاه بادیه ای از درون ارا به برداشت پر از خاک کرد و نهال را در آن نهاد. همسرش از فراز شانه خود بر بادیه و درخت نگرست، لب تحنانی اش اندکی تکان خورد و اگر تاراس در آن لحظه او را میدید، آنآپی می برد که لبخند

میزند اما البته نمیدانست که همسرش این لبخند را از حدت عشقی که نسبت باو دارد بر لب می‌راند. آن زن افسار اسب را کشید و گاری بحرکت درآمد و با هستگی عازم شمال شد . روزها سپری شدند و هفته‌ها گذشتند ...

آنها کلاک‌ها (استپ) را ترك نمودند و به سرزمین بیگانه‌ای رسیدند که استپ جنگل نامیده‌میشد، جائی

حد عادی پر از فراز و نشیب بود، آنها به نزدیکی (کیف) رسیدند و در فاصله بیدیی در غرب آن شهر عظیم اطراق نمودند سرهنگ (شیلو) که گفتیم از دوستان صمیمی و قزاق تاراس بولبا و جزو سران قزاقها بود ، اندکی پیش ، یعنی صد میل جلوتر به آنان ملحق گشته و چون مردی بود عزب، لذا تصمیم گرفت که با دوستان خود همراهی کند. بدین ترتیب در طول این سفر تاراس تنها نبود . بلکه علاوه بر همسرش دوست صمیمی خود (شار) را هم همراه داشت .

هنگامیکه به نزدیکی شهر (کیف) رسیدند ، بار ارا به را تخلیه کرده و درون گاری ، رختخواب نرمی برای (سوفیا) گسترده و چون عنقریب آن زن وضع حمل میکرد .

تاراس بولبا پس از اتمام کار خود ، نگاهی به نهال درون بادیه انداخت و گفت: ای درخت استپ ، ای نهال که از خاک دیار من سر بیرون آورده‌ای، در نهایت آرامش رشد کن و بزرگ شو، ای نهال کوچک استپ ، روزی خواهد رسید که من دریائی

از خون لهستانیها برای آب دادن تو، در ریشه‌هایت جاری خواهم ساخت.

(تاراس) در تعقیب این سخن به کاشتن درخت پرداخت و در همین لحظه بود که صدای گریه نوزاد را که پا برصه وجود نهاده بود شنید و با سرعت بطرف ارا به دوید.

تاراس بتندی پرده را پس زد و پاهای نوزاد را گرفت و او را کشید: تبسم پرچین و شکن مادر، مبدل به ناله گشت.

تاراس نوزاد را تماشا کرد و ناگهان قهقهه خنده را سرداد. چون این نوزاد پسر بود و تاراس با شتاب به طرف جوی آبی که در پای تپه روان بود دوید.

همسرش درون ارا به تقلا میکرد و دستهایش را به اطراف گرفته بود و با دهشت شوهرش رامی پائید و سعی کرد از جای برخیزد. اما شیلوی تنومند او را سر جایش خوابانید و گفت: دخالت نکن زن.

(تاراس) همچنانکه نوزاد را درون شال پیچیده بود بجوی رسید و کودک را درون آب سرد و یخ بسته فرو کود.

نوزاد فریاد گریه سرداده تاراس خنده نشاط آلودی کرد. همسرش سوفیا فریاد زد: تاراس... تاراس چکار میکنی؟ فریاد نوزاد دو باره بلند شد و (شیلو) به همسر دوستش گفت: چیزی نیست. صدای بچه باز میشود.

(تاراس) کودک را مجدداً پوشانیده و به محلی که نهال را

آنجا کاشته بود رفت آنگاه روی زمین نشست و برای بچه‌اش آواز خواند .

این آواز یکنوع لالائی قفقازی بود که خواننده‌اش با صدای بلندی فریاد میزد و عربده میکشید و چنان مینمود که روح شجاعان، (رأپوروژ) رادر کودکش میدهد .



هفته‌ها مبدل به ماهها و ماهها تبدیل به سالها شدند . همه چیز عوض شد، همه چیز تغییر کرد، یجز تاراس بولبا . او همانگونه کینه‌جو، وحشی و مفروز باقی ماند .

بولبا و دوستش (شیلو) کلبه بزرگی در نزدیکی شهر (کیف) ساختند و باغهای زیادی در حوالی خانه بوجود آوردند که در آن چغندر و هندوانه و سیب‌زمینی و کلم کاشتند . گله خود را وسعت دادند و با کمک همسایگان ، یعنی روستائانی که در همان حوالی بسر می‌بردند، توانستند انواع احشام گردآوری نمایند . آنها روسی بودند و به حوی هم‌آشنائی داشتند . عده‌ای از قزاقها و خانواده‌های فراری ایشان که او کرائین را از خوف لهستانیها ترك و به دهکده مجاور شهر (کیف) پناهنده شده بودند در همان نواحی مسکن گزیده و توده عظیمی تشکیل شده و ده بزرگی بناگشت، هر چند که قزاقها حالا دیگر مثل سابق طره موند داشتند

(چون بدانوسیله مشخص میشدند) مهربانان را
میدید پی می برد که قزاق هستند. مهارت آنان در سواری ، در
تیراندازی و شمشیربازی ایشان را از همگنانشان متمایز ساخته
بودند .

عده ای از اهالی ده که تحمل مصاحبت با آن جماعت را نداشتند شبانه
بار و بینه سفر را بسته و یا به (کیف) میرفتند و یا به خود لهستان تا اموال
و دخترهای خود را از گزند قزاقهای دیوانه و وحشی که زندگی خود را
در جنگلها و کوهها گذرانده بودند مصون بدارند .

چهار سال پس از آنکه نخستین فرزند تاراس بولبا که او را
(آندری) نام نهادند پا بر سر وجود گذاشت ؟ پسر دیگری هم
از آن مرد بد دنیا آمد که او را (اوستاپ) نامگذاری کردند .
حال دیگر (تاراس بولبا) مطمئن بود که گنجی سرشار بدست
آورده .

گنجی که نظیر ندارد، یعنی دو پسر . دو پسر که خون گلوی
لهستانیها را که توسط پدرشان بریده میشود خواهند نوشید....
نهال استپ که در پای تپه کیف کاشته شده بود ، بخوبی نمو نمود
و اینک درختی گشته بود عظیم و تنومند و پر بار که تاراس و پسرهایش
در پشت شاخ و برگهای آن می نشستند و باهم گفتگو مینمودند .
(آندری) یعنی پسر بزرگ، قبل از هر چیز به قواعد شمشیرزنی
و تیر اندازی و اسب سواری آشنا گشت و در کار داندازی مهارت
یافت .

او در سن شش سالگی، تمام این چیزها را فرا گرفت و آشامیدنی
 او در این سن بجای آب، شراب بود. زمانی که (آندری)
 بسن هشت سالگی رسید، پدرش (تاراس) آنچه را از قزاقها
 میدانست بدو آموخت و چنین گفت :

— گوش کن توله سگ، آرام بگیر و گرنه تورا کتک خواهم زد. حالا وقت آن رسیده که هرچه بدت میداند در کله پوک تو بکنجاند. شترس زیاد طول نخواهد کشید، حرفه ها نبرد است نه فرا گرفتن علم و ادب. حالا خوب گوش بده :

در زمان قدیم. خیلی قدیم . شاید صدها سال پیش بود که این واقعه رخ داد . من مورخ نیستم و تاریخ دقیق آنرا نمیدانم بهر حال ، خیلی پیش از آنکه من دنیا بیایم . در آن ایام هیچکس در استپ زندگی نمیکرد جز گفتارها و اسب های وحشی شاید هم بدین جهت مردم در استپ بسر نمی بردند چون اصولاً از وجود چنین زمین های خبر نداشتند .

استپ زمین سرسبز و خیلی قشنگی را میگویند که بندرت در

آن بارندگی میشود و زیباتر و حاصل خیزتر از آن پیدا نمیشود تا آنکه مردم به وجود چنین زمین‌هایی پی برده و در آنها مسکن گزیدند. غالب این افراد روسی و برخی لیتوانیایی و حتی بعضی هم لهستانی بودند. (آندزی) پسر من ، در آن ایام در میان لهستانیها آدمهای خوبی هم پیدا میشدند ، اما حالا دیگر اینطور نیست، توده‌ای دیگر از آن مردم که استپ‌ها را اشغال نمودند، تاتار ، برخی ترک ، بعضی آلمانی و پاره‌ای فرانسوی بودند. همه آنان جنگجویان بزرگی محسوب میشدند و گرنه از مدت‌ها پیش بقتل میرسیدند چون همه آنها که به سرزمینهای کلاک آمدند ، از چیزی فرار میکردند . از سپاهیان ، از قسان و از زن و یا شوهر و یا اسارت و بردگی . یا از خشم خدا . همه آن اشخاص طالب يك چیز بودند .

آزادی. میدانی مفهوم آزادی چیست پسر من ؟ معنی اش اینست که هیچکس بتواند و نهی نخواهد کرد ، بخاطر انجام دادن کاری برای شخص دیگر ، زیر آفتاب سوزان و یا سرمای یخبندان جان نمی‌کشی و پشت خم نمی‌نمایی، اینست آزادی و اگر غیر از این کنی، بمثابة يك مك ، يك حيوان پست خواهی بود، حال آنکه اگر بمیل و خواه خودت رفتار کنی و برای که خودت مایل هستی قدم بگذاری، آزادی خواهد بود ، فهمیدی؟ این مردمانی که به استپ آمدند ، آزادی کسب کردند فقط گاهی اوقات مجبور بودند با تاتارها جنگ کنند ولی سایر

مواقع صلح و آرامش برقرار میشد و آنان بجستجوی زن‌ها و دخترها می‌پرداختند و امیدوارم که بزودی پی به علت این امر بیری، نسلی جدید بوجود می‌آید و کثرت می‌یافت.

بهر حال، این افراد را قزاق نام نهادند و از همان زمان بود که ما بوجود آمدیم.

قزاق‌های استپ نشین مجبور بودند قوانینی وضع کنند چون هر چیزی، احتیاج به چند قانون دارد، حتی گرگ‌ها. بدین ترتیب بود که این افراد یعنی قزاق‌ها، سرده‌ای برگزیدند تا در جنگ و نبرد آنان را رهبری کند و عده‌ای هم بعنوان سران قوم و صاحب منصب انتخاب شدند تا زیر دست سر کرده کار کنند. قانون بعدی انتخاب عده‌ای مشاور و مجری قانون قزاق‌ها بود که با موفقیت انجام گرفت.

من نیز سابقاً جزو گروه مشاورین بودم و خاطی‌ها را تنبیه میکردم تا آنکه به سمت سرهنگی در گروه قزاق‌های (اومانسکی) انتخاب شدم. توهم یکروزی همینطور خواهی شد.

بهر حال، وجود قانون در تساوی حقوق قزاق‌ها تأثیری نداشت همه با هم مساوی بودند و نه شاهی داشتند، نه اربابی و نه فرماندهی، بلکه همه قزاق بودند و اگر ارشد آنان، یعنی سرده‌ها، مرتکب خلافی میشد و یا کاری برخلاف میل قزاق‌ها انجام میداد، افراد او را شقه میکردند. بدین ترتیب، استپ بهشت برین گشت و قزاق بودن خوشبختی بزرگی محسوب شد.

هر کس که دلش میخواست میتواند به استپ برود و قزاق بشود و شرائط این کار خیلی سهل و ساده بودند بدین معنی که هر کس میخواست قزاق بشود ، میبایستی يك مسیحی از کیش (ارتدکس) باشد و فقط بتواند علامت صلیب بر سینه ترسیم کند و با نیروی زهد و تقوی قادر به مجادله با شیطان باشد . اگر اگر این تازه واردین در انجام وظائف خود بمنوان يك قزاق قسور میورزیدند و نالایق شناخته میشدند ، با وسائلی شرشان را کم میکردند .

بهر حال ، من همین چیزها را در مورد قزاقهای پیش از خود و چگونگی تشکیل این توده میدانم و اگر هم پیش از این چیزی میدانستم ، همه را از یاد برده ام چون چندان اهمیتی هم ندارد . مهم این میباشد که هیچ فرد زنده ای که قادر به جنگ کردن ، اسب سواری ، نوشیدن و خوردن ، عشق بازی و تحمل درد و رنج و آوازه خواندن باشد ، حتی با اندازه يك قزاق هم از زندگی لذت نمی برد . آندری بولبا ، هیچوقت این موضوع را فراموش نکن و گرنه بینیات را با يك مشت له خواهم کرد . زمانی که تو بزرگ شدی ، پرازنده ترین مرد خواهی شد ، يك مرد پرازنده مثل سایر قزاقها .

راستی ؛ يك چیز دیگر . هیچ سابقه ندارد که يك فرد قزاق در رخت خواب جان بسپارد . هیچکس . پس ، وقتی که دوران توهم رسیده ، این موضوع را بخاطر بسپار ، ما شجاعانه می میبیریم

شجاعانه و با افتخار. آیا استغنان پیر را که پارسال بنخانه ما آمد بخاطر داری؟ او من ترین قزاق زنده میباشد و فقط پنججاه سال دارد. عمر يك قزاق کوتاه است و اگر کسی از این امر غاراضی باشد، اصولا قزاق واقعی نخواهد بود.

خوب نمیدانم، شاید هم استان شصت ساله باشد. راجع به سن و سال خودم هم هیچ اهمیتی نمیدهم و همیتقدر میدانم که تو فعلا هشت سال داری ولی بهتر این است این موضوع را فراموش کنی زمان، محك زندگی تو نخواهد بود بلکه کرده تو، مقاس عمرت محسوب میشود. استغنان در بیش از يك هزار جنگ شرکت کرده.

در حال حاضر جز ما، قزاقهای دیگری هم وجود دارند که عمده آنها در شرق رودخانه دن بسر می برند. یعنی آنها قزاقهایی هستند که در استپ (دن) زندگی میکنند و (قزاقهای دن) نام دارند ولی قزاقهای ما، قزاقهای زاپوروژ نامیده میشوند و از سایر قزاقها بمراتب بهتر هستند. يك قزاق زاپوروژ. بسهولة میتواند پنج قزاق (دن) را از پای در آورد.

جزیره ای در رود (دنی پر) هست که (زاپوروژیچ) نامیده میشود و ما پس از جنگ های خونین و عظیم، همانجا جمع میشدیم میخوردیم، مینوشیدیم و حتی با یکدیگر جنگ میکردیم. مادر آن جزیره که گفتیم جزیره (زاپوروژیچ) نام داشت، همه چیز اعم از توپ و تفنگ تا قایق پارویی و قایق بادی داشتیم و برخی

مواقع با قایق‌ها بدریای سیاه میرفتیم و به ناوگان ترک‌ها حمله می‌بردیم یا اینکه به (کریمه) هجوم می‌کردیم، بعد هم در حالیکه نصف بیشتر ما از بین رفته بودند، با غنائم بسیار باز می‌گشتیم در آن جزیره که گفتم (سیج) نام داشت زندگی می‌کردیم و نقشه‌های جنگی میکشیدیم. هیچکس در صورت تأهل، زن و بچه‌های خود را به آنجا نمی‌آورد و ما گاهگاهی برای رفتن به خانه پدری و یا خانه شخصی، جزیره (سیج) را ترک مینمودیم. هیچ‌زنی حق آمدن به جزیره را نداشت چون آنجا فقط مرکز تجمع مافزاقهای جنگی بود، قزاقهایی که هدف آنان دفاع از اوکرائین و دفاع از استپ بود.

زمانی که من همسن تو ولی خیلی چابک‌تر بودم، سر کرده ما قزاقها، یک‌کنیز مغولی خریداری کرده و به جزیره آورد و اظهار داشت که قصد تغییر قانون را دارد. سران دسته و مشاورین، آن مرد را مورد غضب قرار داده و به چهار اسب بسته و او را آشفه نمودند و دخترک‌کنیز را هم با گوشه‌هایش بر بزد گترین درخت جزیره می‌خکوب کردند تا عبرت سایرین باشد (نباید فراموش کرد که این داستان واقعی است و نص صریح تاریخ می‌باشد و نویسنده بیش از هر چیزی قصد تاریخ نویسی داشته و زندگی قزاقها و بتاریخ‌روسیه و جنگهای گوناگون را بصورت داستان مجسم نموده. مترجم)

(آندری) پسر (بولبا) که همچنان نقشه و گوش بسنختن پدر داشت، با خوشحالی گفت: آه جزیره سیج. چه روزهای

خوشی داشته‌اید .

تاراس اظهار کرد: آندری ، آن‌ایام باز تجدید خواهد شد
توهم مثل من در (سچ) خواهی زیست و شاهد وقایع بسیاری
خواهی شد. لهستانیها نمیتوانند ما را تا ابدالاباد از موطن خود
تبعید کنند. روزی خواهند رسید که ما دوباره به استپ برمیگردیم
آندری همانگونه که گفتم، استپ، حاصلخیزترین و پر نعمت‌ترین
زمین است که خدا آفریده ، ما همه زاده استپ هستیم و همانجا
خواهیم مرد. حتی اگر لازم شد ، شاه لهستان را هم با دستهای
خود بقتل خواهیم رسانید تا تو بسرزمین اجدادی خود ، به استپ
بازگردی .

بدین ترتیب مطول‌ترین نطق تاراس بولبا با تمام رسید. این
طولانی‌ترین سخنرانی بود که بولبا تا آنموقع انجام داده و دیگر
نظیرش را در آتیه هم تکرار نکرد و مجبور شد سه پیچانه عرق
مخصوص روسی بنوشد تا خشکی گلویش را که معلول طول کلام بود
رفع سازد .

۷

آن سال، از حیث آذوقه بسیار سیاهی بشمار میرفت زیرا
ملخ تمام گندمها را خورده بود و مردم ده دچار قحطی گشتند تا
آنکه روزی (تاراس بولبا) و دوستش (شیلو) سوار بر اسب شدند و
بحرکت پرداختند تا سایر دوستان خود را برای یورش کوچکی
جمع نمایند. آنها در جوار هم، چهار نعل بسوی شهر (کیف)
تاختند.

پس از دو شبانه روز راه پیمائی، به سواد شهر رسیدند و ناگهان
چشمشان به ارا به مملو از گونی های آرد و گندم افتاد که توسط
مربازان لهستانی محافظت میشد و بسوی شهر که در اشغال لهستانی ها
بود پیش میرفتند.

افراد چهارنعل پیش تاختند و بر سرسربازان لهستانی ریخته و همه را در يك چشم بهمزدن بخاك و خون غطانیدند، آنگاه مظفرانه، جوالهای آردو گندم را بخانه‌های خود حمل نمودند و دو شبانه روز بعد پده خود رسیدند.

درحینى كه افراد، ارايه را بحياط مزرعه تاراس بولبا داخل می‌کردند، زنهای قبیله از فرط نشاط و سرور بفریاد کشیدن پرداختند همسر تاراس یعنی (سوفیا) دستهایش را درون گندم فرو کرد و چنانكه گوئی دانه‌های طلارالمس می‌نماید، مشت‌هایش را پر کرد و با چشمهای بسته، خدایرا شکر نمود. یکی دیگر از زن‌ها، گونی بزرگی را از ارايه برداشته و بردوش خود نهاد، اما (شیلو) ویرا بکتاری زد و گونی را مجدداً سر جایش گذاشت. تاراس، در حالی كه پسرش (آندری) را سوار بردوش خود کرده بود از خانه بیرون آمد و زنهای قبیله را كه از دحام کرده بودند کنار زد و گفت: باید قبل از همه با سبها غذا بدهیم، آنوقت شما میتوانید باقیمانده گندم را نان پیژید.

این دستور، در قوانین قزاقها نوشته نشده بود و زنهای قبیله پادشست خود را عقب کشیده و بصورت آن مرد نگر بستند. اما گندم برای نان يك هفته كفايت می‌داد و بدین ترتیب قبل از آنكه ذخیره غذائی هفت روز با تمام برسد، مردان قزاق ده، مجدداً بسر كردگی تاراس بولبا، یورش دیگری بحوالی شهر کرده و با موفقیت باز گشتند. تمام آن مال وضع همین منوال بود.

اهالی دهکده، تاراس بولبا را بخاطر شجاعتی که داشت و بیاری آنان شتافته بود شکر می کردند .

در بهار آن سال، تاراس چند گونی را پرازگاه کرده و در مزرعه بر درختی آویخت و سرگونی ها را با عمامه ترکها پوشانیده. آنگاه شمشیر مردانه ای بدست پسرش آندری داد و غرش کنان گفت: او را بکش .

(آندری) شمشیر سنگین را برداشت و مثل يك قزاق واقعی که از دیدن خصم، خوشنود و خندان میشود، متبسم گشت، سپس جستی بعقب زد، و شمشیر را بر سینه دشمن تحیلی یعنی گونی گاه فرود آورد، بعد با ضربه دوم، سردشمن، یعنی عمامه ای که بر سر گونی ها بسته شده بود قطع کرد و نگاهي پیدرش انداخت .

تاراس سرتش را با رضایت خاطر جنبانید و (آندری) به کیسه دیگری که بازره لهستانی پوشانیده شده بود حمله برد . اصابت شمشیر بر زره، صدای چندی آوری بوجود آورد و تاراس از جا برخاست و پسرش گفت: این را بخاطر داشته باش که همیشه زره از سدمه شمشیر می گاهد. برای آنکه بتوانی مرد زره پوشی را بقتل برسانی، باید شکافی مابین سینه و پاها های دیگر زره او پیدا کنی. معمولاً کسانی که زره برتن مینمایند، از آسیب شمشیر در امان هستند و فقط بيك ترتيب میشود آنها را از پا در آورد یا باید گلولی آنها را که بدون حفاظ است هدف قرار داد و یا زیر بغل را .

تاراس در تعقیب این سخن طپانچه‌ای درآورد و بدست پسرش داد و افزود: این را بگیر و برخی مواقع از آن استفاده کن، چون فقط این میتواند زره را سوراخ نماید.

(آندری) با خوشوقتی اسلحه گرم را پذیرفت. او در سابق فقط تفنگ‌های بچه‌گانه و نیمه پرآتش کرده و این نخستین باری بود که طپانچه بزرگ و دم‌پر بدست میگرفت و اسلحه را بلند کرد و نشانه گرفت. سپس زبانه سلاح را عقب کشید و ماشه را فشار داد. انفجار اسلحه، اندکی او را تکان داد و (آندری) با بدنی مرتعش جلو دوید و متوجه شد که زره سوراخ گشته.

(تاراس) جلورفته و طپانچه را گرفت و پیر کردن باروت، در مخزن آن پرداخت.

(آندری) پدرش را صدا زد اما (تاراس) نشنید و پسر مجدداً او را صدا زد و گفت: پدر..

(تاراس) همچنان سرگرم پر کردن طپانچه بود و آندری گفت: پدر، با تو هستم پیرکر.

— ها، چه میگوئی توله سگ؟

— اصلاً چرا قزاقها زره نمیپوشند؟

تاراس با خشم فریاد زد. چه گفتی؟ ما که مثل لهستانی‌ها بزدل و ترسو نیستیم. پسر، این را ببین.

تاراس در تعقیب این سخن صلیبی را که بگردن آویخته بود نشان داد و افزود: زره ما این است و سلاح ما شمشیر. ایمان و

فولاد آبدیده، بزرگترین سلاح می باشند. همین و بس .
فهمیدی ؟

آن سال بتدریج سپری گشت: پسر (تاراس) رشد فوق العاده ای
نموده و حالا دیگر يك پسر بچه نبود . بلکه جوانی بشمار میرفت
چون پیر . نهالی هم که (تاراس) از استپ آورده و در پای تپه ده
کاشته بود. به اندازه چهل پا ارتفاع یافته و تنه تنومندی پیدا کرده
و تنه آن درخت چند جا از تنه شمشیر آندری زخمی گشته بود .
(آندری) و برادر کوچکش (اوستاپ) ماههای متوالی در سایه آن
درخت، تمرین شمشیر بازی و نبرد کرده و بیش از پیش شهامت و
مهارت می یافتند .

وقتی که تمرین های بدوی با تمام میرسیدند، نوبت اسب سواری
عجیب و محیر العقول میرسید. تاراس، پسر هایش را وامیداشت که
سوار اسبی بی زین بشوند و با سرعت از تپه پائین بنازند و با از روی
جوی آر، بپرند و یاد در طرفین اسب خم شوند و در حالیکه حیوان
چهار نعل پیش میرود، دست و سر خود را بر زمین برساند . پسر
بزرگ یعنی (آندری) حالا دیگر در این کار کاملاً خبره گشته و
تبحر یافته بود. وی جوانی گشت بسیار چست و چالاک . جوانی
يك سیرت و باشهامت .

روزی تاراس که ناظر صحنه اسب سواری پسر هایش بود،
بامرضایت خاطر گفت: (آندری) يك قزاق کامل گشته .

آن مرد سپس جامی مملو از عرق تلخ روسی به پسر بزرگش

داد و او را با خود بده برد تا برای نخستین بار با زنی معاشرت نماید و يك مرد کامل بشود .

تقریباً یکسال پس از این واقعه ، روزی پسر كوچك یعنی (اوستاپ) که مادرش را از بازار بخانه برگردانده بود ، ارا به را وارد حیاط مزرعه کرد . درون مزرعه ، تاراس روی بشکه بزرگی زیر نور خورشید نشسته و پارچه ای دور گردن بسته و کار در دشت خسانی در دست داشت و آئینه ای هم مقابلش دیده میشد .

همسرش (سوفیا) با ترس و حیرت از ارا به پائین جست و بطرف شوهرش دوید و فریاد زد : تاراس ، آیا دیوانه شده ای ؟ مگر دیوانه شده ای ؟ خدای من ، چرا اینکار را کردی ؟

علت دهشت و حیرت آن زن این بود که (شیلو) سر شوهرش را کاملاً تراشیده بود و فقط يك دسته مو از وسط سر باقی مانده بود که تاشانه های (تاراس) طول داشت و بجز آن طره مو ، تمام سر تاراس صاف بود .

(سوفیا) گریه کنان دستهایش را بهم حلقه کرد و داد زد : طره موی قزاق ! مگر شما دو نفر دیوانه شده اید ؟

تاراس بولبا با خونسردی نگاهی بقیافه و سر خود در آئینه انداخت و گفت : کلاغ پیر اینقدر غر نزن والا استاد سلمانی دستپاچه خواهد شد .

(سوفیا) نگاهی به (شیلو) که سر شوهرش را می تراشید انداخت سپس با طرافش نگر بست . کشیش ده ، پدر میخائیل ، پشت میزی

در گوشه‌ای از حیاط آنها نشسته و جامی جلودستش قرار داشت . پدر روحانی و قتیکه متوجه ناراحتی و وحشت (سوفیا) گشت ، متبسمانه سرش را تکان داد و (سوفیا) گفت : شما هم پدر ؟ مگر همه شما دیوانه شده‌اید ؟ تاراس را با این قیافه ببینند ، او را بدار میزنند . آخر این علامت قزاق‌ها است و گروه قزاق‌ها هم سالهای سال است که پراکنده شده و افراد قزاق ، یاغی محسوب میشوند . سالهاست که کسی نام قزاق‌ها را هم بر زبان نرانده .

(تاراس) لبخند زان زیر لب گفت : زن ، هر قدر که بیشتر غر بزنی ، بیشتر علاقه خودت را بمن ثابت می‌کنی .

(شیلو) خنجر بران خود را بر کف دستش امتحان کرد و گفت . میدانید ، طره موی وسط سر ، آخرین مد مو است که در دربار ورشو اهمیت فوق العاده‌ای دارد . شاه لهستان همه‌ما قزاق‌ها را عفو کرده اند مشروط بر اینکه دیگر شرارت نکنیم . ما هم که سالهاست زندگی آرامی را در این دهکده میگذرانیم .

از این سخن همه خندیدند و پسر کوچک تاراس یعنی اوستاپ خطاب به شیلو گفت : ممکن است وقتی که از تراشیدن سر پدرم فارغ شدید ، سر مرا هم بتراشید پیر خنگ ؟

تاراس با حیرت از پسرش پرسید ، چه گفتی پسر ؟

(اوستاپ) تبسم کنان گفت : پدرم که من هم قزاق نیستم ؟ دلم میخواهد من هم طره مو داشته باشم .

— طره مو؟ پسر تو موقتی میتوانی مو داشته باشی که لیاقت

خود را هم بشبوت برسانی. تو که نه از شمیر زدن سر رشته داری و نه از فنون رزم. فقط به تحصیل و فضیلت و فرا گرفتن زبان لاتین پرداخته‌ای. اینکه قزاق نمیشود.

حرف تاراس صحت داشت چون (اوستاپ) خلاف برادر بزرگش (آندری) بجنگ و ستیز علاقه‌ای نداشت بلکه قصد تحصیل زبان لاتین را داشت. آن دو برادر قرار بود در آکادمی علوم الهی شهر (کیف) تحصیل نمایند.

(اوستاپ) که از سخن پدر کمی شرمنده شده بود گفت: پدر مثل اینکه لاتین زبان بسیار مزخرفی است. نه؟

تاراس صدایش را سآتر کرد و گفت: لهستانی هادر شهر کیف آکادمی علوم الهی و زبان تأسیس نموده‌اند تا یسوادها و قزاقهای اسبق، آنجا تحصیل نمایند و حالا فرزندان تاراس بولبا، صاحب منصب قزاقهای (اومانسکی) جزو اولین کسانی هستند که در این آکادمی اسم نویسی کرده‌اند. اینطور نیست پدر روحانی؟

کشیش از زیر چشم نگاهی بر بام ساختمان که کنار مزرعه قرار داشت انداخت و گفت: چرا همینطور است.

در این موقع صدائی از طرف بام خانه آمد و یکنفر گفت. همه شما چرند میگوئید.

همه سر خود را بلند کردند و تاراس ندائی از روی حیرت برآورد. پسر بزرگش (آندری) بر لبه بام نشسته و دود کش را تعمیر مینمود. موهای ژولیده‌اش ظاهر گرك مانند‌ی بسوی

بخشیده بودند. (آندری) نگاهی بر یکایک آنان انداخت سپس غریب: شاه بر صورت همه ما تف می اندازد! این غیر قابل تحمل است. شاه عقیده دارد که نباید دیگر از بابت قزاقها دغدغه خاطر داشت و بما اهمیت نمیدهد. شما هم نشسته اید و هر هر میخندید.

تاراس سرعت از جای خود پرید و شیلو بموقع شمشیر را از دستش او دور کرد و تاراس با غضب گفت: نفی که شاه بر صورت ما می اندازد به چهره خودش باز خواهد گشت. توله سگ بسگو بینم روی بام چکار میکنی؟ داری جاسوسی ما را میکنی؟

(آندری) از روی بام پائین جست و با نرمی کنار آنان قرار گرفت و گفت: من داشتم دودکش را تعمیر مینمودم و ضمناً بادبانی هم روی بام نصب کردم تا بفهمید باد از کدام طرف میوزد. حالا بگوئید بینم لهستانیها برای ما چه خبر و برکتی دارند و از آنها چه چیزی میتوانیم بیاموزیم؟

آنچه را که لازم بود، پدر روحانی بما آموخته، اینطور

نیست پدر؟

کشیش سرش را بعلامت نفی تکان داد و گفت: خیر و اینطور

نمیباشد.

(سوفیا) بطرف پسر بزرگش (آندری) رفت و سعی کرد پسرش را از مزرعه خارج سازد، اما (آندری) دستش را دور

توضیح-نباید از یاد برد که تاریخ وقوع این داستان، چهار

قرن پیش میباشد.

گردن مادرش انداخت و با حالتی قهر آلود گفت: من آنچه را که يك قزاق باید بدانم میدانم .

تاراس بولبا تیغ سلمانی را تکان داد و گفت: قزاق ؟ تو راجع به قزاقها چه میدانی؟ هیچ همینقدر میدانی که آنها برپر هستند . - من این چیزها سرم نمیشود . همینقدر میدانم که يك فرد قزاق باید با لهستانیها جنك کند . پدر ، خود تو این را بمن آموختی . من حاضر نیستم به شهر (کیف) و به آکادمی بروم و زبان لاتین یاد بگیرم . من نمیخواهم يك لهستانی بشوم . حاضرم شمشیر بدست به شهر کیف بروم و لهستانیها را ادب نمایم . همین و بس . اگر به (کیف) بروم ، فقط برای همین منظور خواهد بود نه برای تحصیل . من نمیخواهم مثل تو بزانو دربیایم .

تاراس بولبا غرشی کرد و پارچه‌ای را که دور گردن بسته بود دور انداخت و تبسم کنان گفت: صحیح . بالاخره حاضر شدی با من جنك کنی؟ آمادگی داری ؟

(آندری) پسر تاراس اظهار داشت: بله سك پیر . هر وقت بخواهی حاضرم با تو مبارزه کنم .

(تاراس) سرش را مودبانه جنباند و بدون آنکه تغییر جهت بدهد ، به پسرش (آندری) پیشنهاد کرد که حمله نماید . جوان شانه‌هایش را بالا انداخت و بمد با يك جست ، بطرف تاراس حمله برد و خیز برداشت . تاراس اندکی بسمت چپ خم شد و آرنج خود را جلو برد بطوریکه (آندری) که خیز برداشته

بود نقش بر زمین گشت و چانه‌اش به آرنج تاراس خورد . ولی بدون آنکه خم با پروپیاورد ، وحشیانه از جای خود برخاست . تاراس قهقهه خنده سرداد و پسرش را بیشتر ترغیب به حمله نمود و در همان لحظه ، آندری مشت محکم بر چانه پدرش نواخت . (تاراس) اندکی بمقب متمایل شد و سرش را تکان داد و گفت : که اینطور .

(آندری) بار دوم به پدرش حمله کرد و این مرتبه (تاراس) کمر او را حلقه نمود و پسر جوان را بالای سر بلند کرد ، چنانکه گوئی پرکاهی را بر سر دست بلند کرده ، بطرف گوشه حیاط رفت ، سپس پسرش را بمایمت و با پا درون چاه انداخت . صدای افتادن (آندری) درون آب بگوش رسید و متعاقب آن صدای کشمکش و تقلا شنیده شد . (سوفیا) و (اوستاپ) بطرف چاه دویدند .

(اوستاپ) سطل را درون چاه انداخت و لحظه‌ای بعد ، (آندری) را که مثل موش آب کشیده گشته بود بیرون کشید . (آندری) موهای خیس خود را پاک کرد و مستهزانه در برابر پدرش تعظیم کرد و گفت : بسیار خوب . شما غلبه کردید و من هیچ چاره‌ای جز اطاعت ندارم . بسیار خوب ، از فردا ، من و برادرم ، فرزندان تاراس ایونوویچ بولبا ، سر کرده قزاقهای (اومانسکی) برای تحصیل به آکادمی لهستانی‌ها در شهر (کیف) خواهیم رفت .

(آندری) در تعقیب این سخن پوزخند دیگری زد و افزود .
اما پدر فراموش نکنید که من تازمانی فرامین شما را اطاعت
خواهم کرد که کسب قدرت نمایم و بتوانم شما را درون چاه بیندارم .
بدون تردید آن روز بزودی فرا خواهد رسید .

(تاراس بولبا) بطور ناگهانی وبا خشم ، گوش پسرش را
گرفت و گفت :

— گوش کن پسر تاراس بولبا ، کرم خر ، توهنوز نمیدانی که
به چه مناسبت به (کیف) میروی . بسیار خوب ، تو مایل هستی با
لهستانیها جنگ کنی . ولی آیا اگر بیشتر راجع به لهستانیها وارد
باشی وعادت و رسوم آنان و قوانین و قنون جنگی ایشان را
بدانی ، بهتر خواهی توانست با آنها دریفتی ؟

وقتی که تو تمام این چیزها را فهمیدی ، آنوقت است که
آمادگی برای مبارزه با لهستانیها خواهی یافت . هیچ نگران
نباشی . يك چنان روزی بزودی فرا خواهد رسید .

(آندری) روبه برادرش کرد و گفت : بخدا اگر دروغ نگفته
باشم این پیرمرد مغزی هم در کله زشتش دارد .

(تاراس) خنده پر صدائی کرد و تیغ سلمانی را برداشت و
اظهار نمود : بچهها ، بامید آن روزی که سر شما را به مد
قزاقها بتراشم .

۸

شهر (کیف) در سواحل رود آرام (دنی پر) واقع شده و نمای بسیار جالبی داشت . آن شهر دارای تاریخی بسیار قدیمی بود و وقتی که فرزندان (تاراس بولبا) برای نخستین بار قدم به شهر نهادند، ازدیدن ساختمانهای سنگی که همه برایشان تازگی داشتند متحیر و مبهوت شدند . اینیه همه بسیک معماری ملل مختلف بودند و از هر قوم و مذهبی، در آن شهر خانواده‌هایی وجود داشتند و بیشتر اهالی شهر را روسها ، آسوریها ، ایرانیها و رومیها و ترکها تشکیل میدادند. شهر (کیف) میان تپه و ماهور بنا شده و دارای مناظر و دیدگاه‌های بی نظیری بود . دیدن آن شهر با عظمت، برای فرزندان تاراس بولبا که در بیابان و در ده بزرگ شده بودند کاملاً تازگی داشت .

(آندری) و (اوستاپ) در حالیکه پوستین بر تن داشتند و پوتین‌های چرمی قزاقها پوشیده بودند، با دهانی نیمه فراخ ،

در حالی که بقیچه‌های محتوی البسه و لوازم خود را زیر بغل داشتند، از کنار سربازان تمیر و منظم لهستانی و زنان شیک‌پوش و زیبا و مردم مودب رده‌شده و پیرسان پیرسان بسوی آکادمی که قبلاً (استفان) نام‌شان را در آنجا به ثبت رسانده بود حرکت کردند. هنگامیکه به آکادمی رسیدند، همانند دو گراز، از دروازه داخل شده و روی سبزه‌های چمن آکادمی مشغول قدم‌زدن شدند.

(اوستاپ) با حالتی هیجان آمیز و سرور، خانه جدید خویش را از مد نظر گذرانید ولی (آندری) چندان راضی بنظر نمی‌رسید چون او از سه بابت ناراحت بود. اولاً اینکه مجبور است تا فرارسیدن تابستان در آن آکادمی شبانه روزی به تحصیل بپردازد و از دیدار پدر و مادر محروم باشد. ثانیاً مجبور است با لهستانیها، یعنی کسانی که وطن آنان را اشغال کرده و گروه قزاقها را درهم شکسته‌اند نشست و برخاست کند و ثالثاً این که نمیتواند مثله و پیایان آزاد باشد.

ناگهان (آندری) سر جایش ایستاد و (اوستاپ) سرش را برگرداند تا ببیند چه چیزی توجه برادرش را جلب کرده و از کدام قسمت آکادمی این چنین خوشنود شده. اما آنچه که توجه (آندری) را جلب کرده بود، خود آکادمی و ساختمان آن و یا شاگردان و آموزگاران نبودند. آن جوان با چشمانی نیمه‌فراخ و حالتی آمیخته به تحسین، دختری بسیار زیبارا تماشا میکرد که

پیراهن قشنگی از جنس حریر پوشیده و دو حلقه تسبیح بگردن آویخته بود .

نخستین باری که چشم (آندری) به صورت آن دختر افتاد ، متوجه شد که وی لبخندی بر لب دارد و همانند فرشته‌ای بود که از بهشت بر ابناء بشر لبخند بزند .

تسم آن دختر نه چندان وسیع و نه چندان خفیف بود ولی آنچه که بیش از هر چیزی او را با نشاط تر و دوست داشتنی تر میساخت ، چشمهایش بشمار میرفتند . چشمهای آبی رنگ او با ابروان کشیده و بینی خوش تراش و دهان کوچکش ، همانند شرابی سکر آور ، پسر بزرگ تاراس بولبا یعنی (آندری) را از خود بیخود ساختند و از خود پرسید که آیا ممکن است این فرشته ، جزو شاگردان آکادمی علوم الهی باشد ؟

از سر تا پای آن دختر ، ثروت و جلال می بارید و نشان میداد که دختر یکی از اعیانها میباشد .

دختر زیبا سوار کالسکه‌ای که جلو دروازه آکادمی قرار داشت شد و گماشته‌ای روی رکاب کالسکه ایستاد و در همان لحظه بود که چشمهای چون مروارید دخترک بر صورت (آندری) افتادند و لحظاتی چند چشمهای آندو باهم تلافی کردند و (آندری) احساس نمود از اثر شعاع گرمی بغش آن دو گهر ، در حال ذوب شدن است ، تا آنکه کالسکه چی شلاق بر پشت اسبها زد و کالسکه به حرکت درآمد و از آکادمی خارج شد و محو گشت .

(آندره) بدنبال کالسکه خیره گشت و برادرش (اوستاپ) سقلمه‌ای به پهلوی اوزد. اما (آندری) چنانکه گوئی بخواب فرو رفته هیچ عکس‌المولی از خود نشان نداد و همچنان به راهی که کالسکه از آنجا عبور کرده بود خیره ماند. (اوستاپ) با عصبانیت مشتی به پهلوی اوزد بطوریکه (آندری) بخود آمد و سرش را بر-گرداند و زیر لب گفت: هوم.

اوستاپ سرش را جلو برد و در گوش برادرش گفت. گاو نفهم، به چه زلزله‌ای؟ این اشخاص که اینجا هستند، گویا همکلاسیهای ما خواهند شد.

- کدام اشخاص؟

- خنگ خدا مگرمست شده‌ای و چشمهایت نمی‌بینند؟ در آنسوی چمن، درست پشت سر آن دو برادر تازه وارد، گروهی از دانشجویان آکادمی علوم الهی گرد آمده و ایشان را می‌پایندند.

همه آنها طلاب لهستانی و ملیس به البسه بسیار شیک و گرانقیمت و الوان بودند. پیراهن‌های سفید با یقه‌های بلند و شلوارهای زیبا و تنک، با کمر بند های مطلا و شنلهای زر دوزی، ابهت خاصی به آن جوانان بخشیده بودند و در مقابل فرزندان بولیا، با پوسنینهای بربر خود مورد تمسخر آن دانشجویان قرار گرفتند.

(آندری) به سبك پدرش، يك ابرو را بالا انداخت آنگاه مد

جوار برادرش به پیشروی پرداخت و یکی از دانشجویان ، از روی استهزاء دروازه درونی آکادمی را گشود و دو برادر داخل گشتند و در حالیکه به مقابل خود خیره شده بودند ، به پیشروی پرداختند و از کنار صف دانشجویان لهستانی عبور کردند . خون قزاق ، بتدریج در رگهای آنان جریان می یافت و اندك اندك رنگشان به سرخی می گرائید ، در این موقع یکی از لهستانیها ، برای مسخره آنها از صف دوستانش جدا شد و در پشت سر دو برادر که همچنان میرفتند به راه رفتن پرداخت و تقلید آنان را در آورد ، حرکاتی را که يك میمون بدستور لوطی اش انجام میدهد ، انجام داد . سایر جوانان محصل شروع به خندیدن کردند و (اوستاپ) و برادرش نگاهی با هم مبادله نمودند ، آنگاه بطور ناگهانی ، مثل ماری که چمبر زده و غفلتاً بپرد ، بعقب برگشته و خیز برداشتند و مثل دو پیر ، بمیان دانشجویان آکادمی افتادند . قبل از همه جوانی که ادای آنان را در میآورد و مانند میمون راه میرفت ، بهوا بلند شد و دو قدم دورتر ، با صورت نقش بر زمین گشت و بی حرکت ماند ، آنگاه سایر لهستانیها ، یکی بعد از دیگری بسوی پرت شدند و دو تن از آنها چنانکه گوئی فتر بر پا دارند بهوا برخاستند و با سر بر سنگها افتادند . فرزندان (بولبا) بخشم آمده بودند .

دو نفر به هفده نفر ...

این مبارزه در حدود ده دقیقه طول کشید و درست موقعی که

سه چهارم لهستانیها از پای درآمدند، رئیس آکادمی که يك کشیش بود پدیدار گشت و دو برادر، خود را با او روبرو دیدند.

پشت سر رئیس آکادمی، مرد تنومند و بسیار قوی هیكلی قرار داشت که دستهایش را بر سینه نهاده و شلاقی دردست راستش دیده می شد.

کشیش بدون آنکه تحقیقاتی انجام دهد گفت: ما این دارالتعلیم را صرفاً برای آدمهائی نظیر شما تأسیس کرده ایم، باین امید که از نسل قزاقهای وحشی که زمانی در این خاک فعالیت داشتند و اینک همه دهاتی و طراره ستند، آدمهائی قابلی بوجود بیایند و بتوانند با لهستانیها همدم شوند. با شما همه در این آکادمی مثل سایر دانشجویان رفتار خواهد شد ولی بگذارید نخست مطلبی را برایتان بگویم و آن اینکه ما قدرت تحمل رفتار ناهنجار و زندگی بربری و اعمال وحشیانه ای را که شما به آنها عادت دارید، نداریم.

رئیس آکادمی در اینجا سرش را بطرف غول بی شاخ و دمی که پشت سرش ایستاده و شلاق زن آکادمی محسوب میشد اشاره کرد و گفت:

برادر (بارتولومئو) بنام خداوند این حقایق را در منزل این دو نفر جا بده.

شلاق زن قدمی بجلو برداشت و آستین های خود را بالا زد و

پدر روحانی گفت: بسیار خوب. حالا شما دو نفر پیراهن خود را در بیاورید و روی زمین دراز بکشید.

بدو! چنین بنظر میرسید که (آندری) از این دستور سرپیچی کرده و بسوی شلاق زن تنومند حمله خواهد کرد و پیش از رسیدن به آن مرد، با يك ضربه، مدهوش نقش بر زمین خواهد شد. اما اینطور نبود چون (اوستاپ) نگاهی به برادرش انداخته و پوز حندی زد و اشاره کرد که اطاعت نماید. سپس پیراهن خود را کند و روی زمین سنگی دراز کشید و سر خود را بردستهایش نهاد. (آندری) شانه هایش را بالا انداخت و به شلاق راهب تنومند نگریست، سپس کنار برادرش دراز کشید.

پدر روحانی رئیس آکادمی علوم الهی، زانو زده و به دعا خواندن پرداخت، آنگاه برادر (بارتولومئو) تازیانه را به هوا بلند نمود و با تمام قوای خود فرود آورد. ضربات پی در پی تازیانه، با قساوت و خشونت خاصی با پشت فرزندان و بولبا، آشنا می گشتند. خون، پشت آنها را رنگین ساخت و سنگها را آغشته نمود.

«اوستاپ» در همان حال با خود می اندیشید که اگر پدرشان و تاراس بولبا، آنها را در چنین وضعی می دید چکار می کرد؟ بدون تردید، مثل شیر ی غران، قبل از همه راهب شلاق زن و سپس رئیس آکادمی را در يك چشم بهمزدن شقه مینماید آنگاه

بنای آکادمی را بر سر لهستانیها ویران میسازد .
 ضربات تازیانه همچنان فرود میآمدند و بدین ترتیب از
 فرزندان «تاراس بولبا» استقبال شد و ورود ایشان را به شهر
 (کیف) خیر مقدم گفتند .

دومین باری که «آندری» آن دختر زیبا و چشم آبی را دید ،
در کلیسای (سنت سوفیا) بود .

جمع کثیری از دانشجویان و سایر مردم ، اعم از غنی و فقیر ،
در کلیسا حاضر بودند و سرها را خم کرده و دعا میخواندند .

در این موقع مردم پس و پیش شدند و راهی برای ورود حکمران
شهر و دخترش با اسکورت آنان باز کردند .

حکمران مرد بسیار متین و آرامی بود و دخترش ... دخترش
همان دختر چشم آبی بود که «آندری» نخستین بار در آکادمی
ملاقات کرد و در آن لحظه ، اگر تکیه گاهی نمیداشت ، بدون
تردید تلو تلو میخورد و نقش بر زمین می گشت . بدنبال دختر
حکمران خیره شد .

دخترک نیز با ونگریسته بود . او . این فرشته آسمانی باو ،

به آندری بولبا، فرزند قزاق زاپوروژ نگاه کرده بود .
 « آندری، برای دومین بار در زندگی احساس کرد که قلبش
 از جا کنده شده .

« اوستاپ، که ناظر تمام این صحنه بود، با هستگی گفت :
 بدبخت او حتی تو را ندید .

ب خفه شو . تو که قلب نداری .

برادر «بارتولومیو» به آنان نزدیک شد و دو برادر حرف
 خود را قطع کرده و به جمع سایر طلاب پیوستند .



قبل از آنکه آن دو پسر و دختر جوان برای سومین بار همدیگر
 را ببینند، زمستان فرارسید . شب سردی بود و برف با هستگی
 می بارید و اضراف پنجره های قصر حکمران را پوشانده بود .

اهالی شهر (کیف)، در بالکن ها و یا پشت پنجره های منازل
 خویشتن گرد آمده و به تماشای دانشجویان آکادمی علوم الهی
 که جلوقصر صف بسته و بمناسبت فرارسیدن عید، سرود کریسمس
 را میخواندند، مشغول بودند . « آندری، در وسط سرود، یک
 مرتبه ساکت ماند و چشمهایش را به یکی از بالکن ها دوخت .
 دختر چشم آبی، در حالیکه پیراهنی ابریشمی و سپید، همراه
 برف برتن داشت آنجا ایستاده و پوست روباهی برشانه هایش

انداخته و پستانهای برجسته‌اش نمایان بودند . آن دختر ،
«آندری» را تماشا میکرد .

در این امر هیچ‌شکی وجود داشت .
«آندری» احساس کرد که بدنش کرخ‌شده و قدرت جنبیدن
را ندارد .

دخترك همچنان نگاهش را بر نگاه او دوخته و در بالکن
ایستاده بود .

دانشجویان هم گرد درخت بزرگ کریسمس ایستاده و به سرود
خواندن ادامه میدادند .

سرود با تمام رسید و خادمین قصر ، در حالیکه مجسمه‌های
بزرگی بر سر داشتند، از کاخ خارج شدند جامهای شراب را بین
دانشجویان تقسیم کردند. دانشجویان جامهای خود را بلند کرده
و بعد سر کشیدند. «اوستاپ» هم برگشت تا سلامتی برادرش
شرابش را بخورد ، اما «آندری» جام خود را بسمت دخترك
بلند کرده بود .

«اوستاپ» آهی کشید و زیر لب گفت . خداوند عاقبت ما را
خیر کند .

در این موقع ندیمهای از پشت سر دختر حاکم در بالکن
نمودار گشت و جامی شراب بدست آن دختر داد و وی جام را
بطرف دهان برد و چشمهایش دو باره با چشمهای «آندری»
تلاقی نمودند.

چندروز بعد، آن دو برادر هم باتفاق سایر دانشجویان برای بازی روی دریاچه منجمد (کیف) رفتند و روی یخها به سر خوردن و رقصیدن پرداختند. سایر دانشجویان که میدیدند این دوتن بدون ترس و واعمه روی یخها سر میخوردند و یا معلق میزنند و مثل قزاقهای واقعی، جست و خیز می کنند، همه از دور و برشان پراکنده شدند و (آندری) مشغول رقص قفقازی روی یخها شد و با سرعت دور خود چرخید اما يك مرتبه پايش لیز خورده و با سر روی یخها افتاد. لحظاتی چند بهمان حالت ماند و (اوستاپ) تبسم کنان به نظاره او پرداخت، (آندری) بطور ناگهانی صدای پای اسبهایی را شنید و متعاقب آن صدای خنده ای بگوشش رسید و با غضب سرش را بلند کرد.

کسی که میخندید او بود. دختر حکمران که در کالسکه ای نشسته و او را تماشا میکرد و میخندید. اما لحظه ای بعد، تحسین کنان برایش کف زد و کالسکه بر آه افتاد و دور شد.

بهار فرا رسید و همه جا شکوفان و خرم گشت. بهار طراوت بخشی، همه جا را فرا گرفت، تپه هایی که تاراس بولبا و دوستش شبلو آنجا زراعت میکردند. استپ زیبا و دشتهای وسیع همه از عطر بهاری خوشبو شدند. مرغابی ها روی دریاچه شناور گشتند و گلها شکفته شدند و نسیم گرم، جایگزین باد سرد شد.

فرزندان (بولبا) هر دو کنار آب که سایه درختها درون آن افتاده بودن نشسته و دروس خود را از بر میکردند.

(آندری) نگاهی به دریاچه انداخت و زیر لب گفت: آمو...
آمس... آما... من دوست دارم...

برادرش (اوستاپ) که حیرت کرده بود چگونه (آندری) یکمرتبه از درس لاتین به این جمله پریده با تعجب نگاهی به کتاب انداخت و گفت: چه میگوئی آندری؟ در این کتاب که نوشته نشده من دوست دارم؟

(آندری) زیر لب گفت: درست است. اما من دوست دارم.
- ولی چه چیزی را دوست داری؟

(اوستاپ) پس از ادای این حرف، جهت نگاه برادرش را تعقیب کرد. دختر چشم آبی با ندیمه تاتار خود، در ساحل مقابل دریاچه نشسته و کتابی برداشته وجود داشت اما برای (اوستاپ) هیچ تردیدی نبود که آن دختر توجهی به کتاب ندارد بلکه برادر او را تحت نظر دارد و با هستگی گفت: به، مثل اینکه بخت تو خیلی بلند است. مرا باش که چقدر احمق هستم و فکر میکردم لب دریاچه آمده ایم تادرس یاد بگیریم.

(آندری) روی علفهای سبز ساحلی دراز کشید و گفت:
تاراس گفت که...

- منظورت چیست و پدرمان چه حرفی زده؟
- مگر یادت رفته که پدرمان بیش از آمدن ما به اینجا گفت که باید هر چه را لازم باشد راجع به لهستانیها یاد بگیریم!
(اوستاپ) سرش را جنباند و جواب داد: بله ولی نه

این لهستانی و من مطمئن هستم که پدرمادر حتی بفکر این لهستانی زیبا هم نبوده. زن همیشه زن است ولی این یکی، دختر حکمران میباشد و از آنهایی نیست که بتوروی خوش نشان بدهد.

(آندری) به کتاب درس خود نگرست و با صدای بلندی، بطوریکه دخترک نیز از ساحل مقابل بشنود. این کلمه را بر زبان لاتین ادا نمود. دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم.



(آندری) باسئالات مختصری که کرده بود، لذا میدانست که آن دختر، (لیدی ناتالیا دوبرو) و دختر حاکم شهر (کیف) است که يك برادر و سوم به (آلکس) دارد اما مادرش فوت کرده. وضعا دریافته بود که نام ندیمه این دختر لهستانی، (زینا) است و يك برده تانار میباشد.

روز بعد (آندری) شنید که دختر حاکم با عده‌ای از بزرگان به شکار گراز در جنگل شمال میرود و بهمین مناسب با تدبیری که بر برادرش پوشیده ماند، اسبی بدست آورد و صبح سحر از آکادمی خارج شده واسب را زین کرد و بحرکت پرداخت و وقتی که به جنگل رسید، در نقطه‌ای که انتظار میرفت دختر حاکم برای شکار بدانسو بیاید، بانتظار پرداخت. ساعات متوالی گذشتند و کم کم (آندری) امید خود را از دست میداد که ناگهان صدای پای اسبهای زیادی را استماع کرد و لحظه‌ای بعد، سوار کاران بسیاری را دید که البسه رنگارنگی برتن داشتند. زنها پیراهن های ابریشم پوشیده و مردها چنانکه گوئی قصد رفتن به جشنی را دارند

لیاس ظریف و قشنگ و شنل‌های زردوزی بر تن داشتند. همه دستکش‌های بلند و سفیدی بردست کرده و با آن وضع میخواستند شکار کنند. آنهم شکار گراز وحشی.

(آندری) از این اندیشه، متبسم گشت و بناخت درآمد و بطرف گروه شکارچیان رفت تا شیرین کاری کند. همه برگشته و به نظاره این سوارکار عجیب که از پس درختها سر بدر آورده بود پرداختند. اسب به جست و خیز درآمد و دوبا را بهوا بلند نمود این عمل بحدی موحش و محیرالمقول بود که باعث حیرت و تحسین همه گشت. شاید آن اسب بیچاره تا آن لحظه يك چنین شیرین کاری نکرده بود. اما با سوار کاری چون آندری فرزند ارشد تاراس بولبا، حتی خود گراز هم برقش درمیامد.

در تمام این مدت (آندری) چشمهایش را از چهره دختر زیبا برنداشته و آن دختر نیز متقابلا به او خیره شده و لبخند بر لب داشت.

(آندری) پس از چند لحظه، تعظیمی بعلامت عذر خواهی از تصدیع خویشتن کرده، آنگاه بتاخت از آنجا دور شد و در پی درختها ناپدید گشت.

تنها کسی که متوجه نگاه آن جوان و تبسم دختر گشت، برادر همان دختر یعنی (آلکس) بود. دختر که گفتیم (ناتالیا) نام داشت، از شیرین کاری (آندری) مشمون گشت اما برادرش آلکس سخت دچار خشم شد.

سده روز پس از آن حادثه، ندیمه تاتار (فاتالیا) پیامی برای
 (آندری) برد. آن پیام حاکی از آن بود که دختر حاکم یعنی
 (فاتالیا) بمدت يك سال تمام برای تحصیل به (ورشو) فرستاده
 شده است .

این ضربه باعث انقلابی در سینه آن جوان گشت و طوری تخییر
 یافت که تازیانه برادر (بارتولومئو)، شب و روز بکار افتاد .

سال بکندی سپری شدولی (آندری) خبری از محبوبه نیافت . البته اخبار دیگر ، همه برایش میرسیدند . مثلاً نامه‌ای که کشیش ده آنان یعنی پدر (میخائیل) می‌نوشت ، او را از حال والدین خویش و سلامت آنان مطلع می‌ساخت و می‌فهمید که محصول گندم خیلی خوب بوده و یا اینکه استفان پیر آخرین دندان خود را هم کشیده و غیره... اما از او ، از (ناتالیا) نه پیامی وصول شده خبری .

دومین بهار اقامت آن دو برادر آکادمی مبدل به تابستان گشت. اما باز خبری نیامد . نه کلامی ، نه پیامی . آریا هیچ انسان تا بدین حد متحمل رنج گشته و بقیده (آندری) پاسخ این سؤال منفی بود .

تا آنکه یک‌روز ، دو برادر در یکی از خیابانهای شهر (کیف) قدم می‌زدند . (اوستاپ) سرش را پائین انداخته و کتاب می‌خواند و (آندری) که علیرغم ذکاوت ذاتی خویش ، در فراگرفتن مطالب خیلی کند و بی‌حواس شده بود ، با بی‌توجهی با اطراف مینگریست

آندو همچنان قدم زنان به حوالی قصر حکمران رسیدند و (آندری) سرجایش توقف کرد و با وضع خاصی سرش را بلند نمود تا بریکی از بالکن‌های تهی‌بنگرد. قلبش فرو ریخت و تاروپور وجودش مرتعش گشت، چون (ناتالیا) يك سال پیش آنجا در بالکن ایستاد و دانشجویان را که سرود کریسمس میخواندند می‌پائید و برف گستاخانه بر سینه‌وی بوسه میزد، (ناتالیا) جامی در دست داشت و آنرا بادیدن (آندری) بلند کرده و بعد سر کشیده بود. این خاطره باعث ارتعاش آندری گشت ولی افسوس که دیگر اثری از (ناتالیا) در آن بالکن دیده نمیشد.

در همین لحظه دلجانی از دور پدیدار گشت و بطرف قصر نزدیک شد. راه را باریک بود ولی اگر کالسکه‌چی اندکی از سمت راست حرکت مینمود، میتوانست به راحتی عبور کند و احتیاجی نبود که (آندری) از سر راه دور شود و آن جوان هم‌روی همین حساب از جایش تکان نخورد، اما کالسکه‌چی بدون توجه بدین امر همچنان مستقیم پیش آمد و اگر (آندری) لمحهای دیر-تر بخود می‌جنبید، در زیر چرخهای کالسکه له میشد.

جوان قزاق با يك خیز خود را درون گودالی گل آلود افکند و جان خود را از مرگ حتمی نجات داد.

کالسکه از مقابل‌روی گذشت و (آندری) با عصبانیت از جای خود پرید و درست موقعی که کالسکه از سرعت خود کم میکرد، چرخ عقب را چسبید آنگاه يك پایش را جلو و پای دیگر را عقب انداخت و از گردش چرخ کالسکه جلوگیری نمود و کالسکه را نگهداشت عضلاتش همه بهم پیچیده و رگهای گردن و شقیقه‌اش برآمدند

واستخوانهایش صدا کردند و چیزی نمانده بود که چشمهایش از حلقه دریابند. با همین تقلا و فشار مافوق بشری، توانست کالسکه را بر جایش میخکوب نماید.

کالسکه‌چی که حیرت کرده بود چرا کالسکه بطور ناگهانی از حرکت ایستاده، بخیال آنکه چرخ به سنگ گیر کرده، سرش را خم کرد و به پشت سرنگریست و با دیدن آن جوان، با عصبانیت شلاق خود را بلند کرد و ضرباتی بر سر و رویش زد.

(آندری) بتندی بیکسو جست، و سپس سرشلاق را گرفت و آنرا از دست سورچی بیرون کشید و دور سرش چرخانید و درست در همان لحظه‌ای که میخواست آنرا به سروصورت کالسکه‌چی یزند، صدای خنده ملیحی را از درون کالسکه شنید. به همین جهت با خشم بطرف پنجره کالسکه رفت و سرش را داخل کرد. خودش بود. ناتالیا درون کالسکه قرار داشت.

بعد از این ملاقات، پس از آنهمه دوری و نفاق ناگهانی و غیر مترقبه بود که هر چند (آندری) از شوق و مسرت بوجد آمد، مع هذا بر اثر شوک وارده، حتی موفق نشد خشم خود را فرو بخورد و گفت: آیا فکر میکنید زیر گرفتن و کشتن مردم مضحک است؟ این که خنده نداشت، (ناتالیا) جلو خنده خود را گرفت و گفت: خیلی متأسفم، ولی آخر شما خیلی عصبانی بنظر میرسید.

— و حق دارم که عصبانی بشوم.

دختر حکمران دستمال ظریفی که گوشه آن گلدوزی شده بود درآورد و بدست (آندری) داد و با انبساط خاطر گفت: اول دماغ گل آلود خودتان را پاک کنید تا از این قیافه مضحک در بیایید. (آندری) دستمال را برداشت و تشکر کرد و بینی خود را پاک نمود.

آنگاه هردو خندیدند و از شوق دیدار بشاش شدند و (آندری) گفت: بالاخره برگشتید.

- بله من برگشتم.

- پس بساید از پدرتان که دو باره شما را به اینجا آورده تشکر کرد.

(ناتالیا) بجلوخم شد و متعجبانه بصورت وی نگرست. هیچوقت تا آن لحظه تا بدان حد بهم نزدیک نشده بودند. (ناتالیا) جوانی را دید باموهای سیاه، چشمهای آبی و پوست سوخته که چشمهایی همرنگ چشمهای خودش داشت و ابروهایش کمائی بودند و دندانهای سپید و مرتبش برق میزدند.

(ناتالیا) لمحهای خود را به عقب کشید و تکان خورد و قلبش لرزید چون آنرا فهمید این جوان يك قزاق است. يك قزاق مخوف، موجودی دهشتناك و وحشی. آن دختر داستانهای زیادی راجع به اعمال و کردار قزاقها، خشونت و بی رحمی و علاقه آنها به گناه شنیده بود و در آن لحظه سعی کرد در مخیله خود، این چهره زیبا را بزرگتر نماید، همانطور که در سالهای آتی خواهد شد... يك قزاق کامل.

(ناتالیا) تمجیع کنان گفت: شما... گویا شما يك قزاق

هستید؟

- بله همینطور است و من قزاق می باشم و شما هم... گویا

شمالهستانی هستید، نه؟

(ناتالیا) خنده ای کرد و گفت: ما هردو طوری حرف میزنیم

که گویا دارای عقاید مختلفی هستیم.

- درست است، آخر من يك مرد می باشم و تو يك زن.

- همینطور است .

در این موقع صدای ناقوسی از فاصله دوری بگوش رسید و دخترک بیشتر بجلو خم شد و گفت : این صدای زنك آکادمی است .

- بله درست است .

آنها تو را شلاق خواهند زد و خوب میدانم که بارها بمناسبت بازیگوشی و ایجاد جنجال تو را شلاق زده اند .

(آندری) بردستمالی که در دست داشت نگر بست و گفت :

بله . خیلی متأسم که دستمال شمارا گل آلود کردم .

- مهم نیست بگو ببینم شلاق مدرسه خیلی طویل است ؟

- بله . من این دستمال را خودم برایتان خواهم شست ، خودم

آنرا میشویم و زود برایتان پس میدهم .

- این مهم نیست . آیا شلاق ، خون هم میآورد ؟

- بله ، یکی دو قطره . خوب ، پس من فردا تو را همین جا

می بینم .

(ناتالیا) از زیر چشم نگاهی به کالسکه چپ که بجلو خم

شده و آنان را می پائید انداخت و بعد گفت : نه . خودت را

خسته نکن و من فردا اینجا نخواهم بود و میتوانم دستمال دیگری

برای خودم از بازار (تیوز) بخرم ، آهای (ژوزف) (خطاب

به کالسکه چپ) مرا به قصر داخل کن .

(آندری) پوزخندی زد ، سپس شلاق را بطرف کالسکه چپ

انداخت و دستمال اهدائی را در جیب نهاد و خود را عقب کشید .

کالسکه برآه افتاد و آندری برای آخرین بار نگاهی بدرون

آن انداخت و دستش را بطرف لبها برد .

برادر كوچك وی یعنی (اوستاپ) از فاصله نزدیکی ناظر

تمام این صحنه بود و پس از رفتن کالسکه ، به برادرش پیوست و سرش را تکان داد و گفت : شرط می بندم که تو بر اثر غرق شدن در آن چشمهای سبز و درشت ، حتی صدای زنگ مدرسه را هم نشنیده ای .

— چشمهای او آبی هستند ، من هم صدای زنگ را شنیدم .
یکمرتبه زنگ (آندری) گلگون گشت و چشمهایش درخشیدند و داد زد . آه ، او فردا مرا در بازار (تیوز) ملاقات خواهد کرد .

— و اگر تو را با او ببینند ، همان فردا شب بر چوبه دار لهستانیها خواهی رقصید . بیا برویم الاغی فکر و عاشق باید بدویم تا خود را سر کلاس برسانیم .

هر دو دوان دوان بطرف آکادمی علوم الهی دویدند و وقتی که به آنجا رسیدند ، متوجه شدند که دروازه آهنی بسته شده . نگاهی با هم مبادله نمودند و مثل سابقا که بارها این عمل را تکرار نموده بودند ، به پشت دیوار آکادمی پیچیدند و (آندری) متوقف شده و دستهای را بهم قفل کرد و (اوستاپ) بردستهای او رفته و خود را روی دیوار انداخت ، آنگاه بجلو خم شد و دست خود را دراز کرد و آندری را بالا کشید . لمحهای بعد هر دو به داخل حیاط صومعه پا گذاشتند .

ناگهان صدائی از میان تاریکی برخاست و گفت : برادر آندری ، برادر اوستاپ .

سایه ای پدیدار گشت و راهب تنومندی از پشت درختی بیرون آمد و آن دو برادر بدون آنکه متوحش شوند و یا ناراحت گردند ، در مقابل آن راهب تعظیم کرده و با هم گفتند : سلام

عرض میکنیم برادر بارتولومئو .
 دو دقیقه بعد هر دو در اطاق رئیس آکادمی ایستاده بودند .
 پدر روحانی رئیس آکادمی علوم الهی ، خطاب به (اوستاپ) گفت :
 دو سال تمام است که شما دست از این حرکات برنداشتید و
 من بتلك آمده ام و خودم هم نمیدانم چگونه باید شما را تنبیه کرد
 دیگر خسته شده ام . فکر میکنم بهتر از همه این باشد که شما
 را از آکادمی اخراج نمایم . اما هنوز موقعش نرسیده . (اوستاپ)
 برو به تکالیف خودت رسیدگی کن چون این بالاتر از هر شکنجه ای
 برای تو می باشد و اما این یکی ...

(اوستاپ) شانه هایش را بالا انداخت و از اطاق بیرون رفت
 و پدر روحانی رو به «آندری» نمود و گفت :
 - میدانی چرا اوستاپ را به کلاس فرستادم و قصد دارم تنها
 تو را تنبیه نمایم ؟

(آندری) جواب داد : بله پدر روحانی . این تئوری ما کیاول
 میباشد و سیاست خوبی است که میگوید دشمن خود را متفرق ساز
 و بر او پیروز خواهی شد .

- درست است اما منظور من این نبود . احتیاجی نیست
 که «اوستاپ» تنبیه شود ، چون او يك قزاق بدنيا آمده و يك
 قزاق از دنیا خواهد رفت . ولی تو (آندری) ، تو مرا ناراحت
 میکنی ، چون فکر روشن داری .

- آیا از این ناراحت هستید که يك قزاق چرا روشنفکر است ؟
 - نه ، برعکس . من نسبت بتو امیدواری دارم و این تو
 هستی که مرا نسبت به سایر هم کیشان خودت خوش بین می سازی
 چون از عادات قزاق ، خوی قزاق ، خیلی کمتر در تو وجود دارد

تا برادرت. برادرتو (اوستاپ) نه بدرس علاقه دارد و نه چیزی میداند. او يك قزاق خالص است. اما تونه، تونیمه قزاق هستی و اگر دست از وحشی گری خودت برداری، جوان بسیار برازنده‌ای خواهی شد که خداوند تورا برکت خواهد داد. آخر چرا وقت خودت را صرف پرورش افکار پوچ و تنفر از لهستانیها می‌کنی؟

(آندری) متبسمانه ولی باحالتی کاملاً جدی گفت: من از همه لهستانیها نفرت ندارم و اصولاً من از هیچ لهستانی متنفر نیستم و علت ناراحتی من فقط این میباشد که به زمین‌های استپ علاقمندم و چیزهایی راجع به آنها شنیده‌ام که مرا ناراحت می‌کنند.

— آندری، استپ‌ها تعلق به لهستانیها دارند، گذشته‌ها از بین رفته و پوسیده و باید به حال اندیشید. چرخ تاریخ پیش میرود و هیچ‌کس نمیتواند آنرا عقب بکشد، حتی تو و برادر متعصب اوستاپ.

— عالیجناب این نبردی است که هنوز نتیجه آن معلوم نیست. پدر روحانی آهی کشید و گفت:

— برادرتو، يك قزاق متعصب میباشد که بهیچوجه عوض نخواهد شد، اما تو، من نسبت بتو امیدواری دارم. جامه قزاقی از تن بدرکن و آنوقت است که من خواهم توانست روح تو را تسخیر نمایم و بجانب خدا سوق بدهم. بجانب خدا و انسانیت.

لیدی (ناتالیا دو برو) در سالن قصر حکمران ، مقابل آئینه قدی که روی دیوار نصب شده بود ایستاده و پیراهن ابریشمی سفید رنگی بر تن داشت. ندیمه او یعنی (زینا) پشت سرش ایستاده و زنبیلی به دست گرفته بود ، چشمهای خانم و ندیمه در آئینه با هم تلاقی کردند و هر دو خنده کوتاهی نمودند. آنگاه برگشته و بطرف درب خروجی روان شدند. اما در همان لحظه صدای مرد و آمرانه حاکم برخاست که دخترش را صدا میزد ...

(ناتالیا) و ندیمه اش بطرف پله ها رفتند . حاکم پیر در پای پله های سالن ایستاده و پسرش (آلکس) هم در کنار او قرار داشت ، پیر مرد نگاهی به دخترش (ناتالیا) و سپس پسرش آلکس انداخت ، آنگاه پشت به آنان کرده و گفت: ناتالیا ، برادرت جریان روز قبل را برایم تریف کرده و گویا دیروز طی حادثه ای ، یکی

از دانشجویان قزاق ...

(ناتالیا) فی الفور پی برد که (ژوزف) کالسکه چی ، اتفاق روز قبل را گزارش داده و نگاهی به برادرش انداخت و گفت: آه ، چیز مهمی نبود پدر .

(دو بروی) پیر در حالیکه از پله ها بالا میرفت اظهار داشت: ناتالیا تو دختر من هستی و هر کاری بخصوص درملاء عام انجام دهی ، باسم من تمام میشود و این موضوع را هیچوقت فراموش نکن .

— ولی پدر، آن جریان مهم نبود .

— برادرت بشخصه برای شناختن این دانشجوی قزاق اقدام خواهد کرد و گویا او همان جوان گستاخی است که سال قبل با طرزی جسورانه در شکار گاه، اسب سواری کرده و شیرین کاری نموده و برادرت اقدامات لازمه را انجام خواهد داد تا دیگر نظائر این واقعه رخ ندهند .

پیر مرد در اینجا به سر پله ها رسید و قبل از رفتن، اضافه کرد : و راستی ناتالیا ، تا آنوقت تو حق خروج از قصر را نداری . حاکم از نظر ناپدید شد و (ناتالیا) بایأس و نومیدی شل خود را برداشت و با جهدی بسیار برای جلوگیری از گریستن، بطرف اطاق خود رفت و ندیمه اش (زینا) هم بدنبال او روان شد .

در همین احوال، درست در لحظاتی که جریان مزبور در قصر حاکم رخ میداد ، (آندری) جوان ، پسر ارشد تاراس بولبا

که لباس ساده‌ای بر تن داشت، با بی‌صبری در بازار (تیوز) قدم میزد و متجسسانه به اطراف و جوانب مینگریست . سوداگران و فروشندگان، اجناس خود را بوی عرضه میکردند، اما (آندری) به هیچیک از آنها توجه نداشت، بلکه دنبال (ناتالیا) می‌گشت که پیشتر اظهار بود برای خرید دستمال به بازار (تیوز) می‌آید . مگر غیاز این بود که آن دختر با ابراز این سخن وعده ملاقاتی با وی گذاشته؟ پس چرا دیده نمیشود؟ نکند او را گم کرده باشد و شاید هم (ناتالیا) اصولاً آن حرف را از روی شوخی زده .

اینها سئوالاتی بودند که همه در مخیله (آندری) بلا جواب ماندند . وی در همین افکار بود که چشمش بر زنی حجاب دار افتاد و ازدیدن وضع پوشاک و لباسهای آن زن فی الفور پی برد که (زینا) میباشد، چون (زینا) ندیمه (ناتالیا) هم همیشه کلاه مخمل بر سر مینهاد، کلاهی گلدوزی شده و ضمناً لباسی پشمی و خاکستری رنگ می‌پوشید .

(آندری) با دیدن آن زن حتم کرد که (زینا) است ، بهمین جهت دستفروشان را پس و پیش زده و داد کشید : آهای ، آهای دختر خانم تاتار !

۱- تیوز در معنی دزدها را می‌رساند ولی چون در زبان

لهستانی يك اسم خاص است و نام یکی از بازارهای شهر کیف بود لذا ترجمه نمیشود . مترجم .

دخترك برگشت و حجاب خود را از صورت برداشت و ناگهان قلب (آندری) فرو ریخت . چون آن دختر کس دیگری نبود جز خود (ناتالیا) که بالباس ندیمه اش، از قصر خارج شده و خود را به بازار رسانیده بود .

(آندری) سر جایش خشك شد و (ناتالیا) تبسمی کرد و با اشاره سر فهماند که اینجا نمیشود حرف زد. (آندری) سرش را بر گرداند و در حالیکه با آرامی سوت میزد ، چنانکه گوئی برای دفع وقت و یا خرید آمده به تماشای کلم و غیره پرداخت ولی از زیر چشم مراقب (ناتالیا) بود و هنگامیکه آن دختر ب حرکت پرداخت ، (آندری) نیز با فاصله چند قدم از دنبال او روان شد و مراقب بود که مستقیماً بروی نگاه نکند .

«ناتالیا، جلو يك دکه نان فروشی ایستاد و قرص نان مدوری خرید و درون سبد خویش انداخت و «آندری» هم تبسمی بر لب رانده و از يك می فروش کوزه کوچکی شراب خرید . «ناتالیا» مقداری انگور و سیب و پنبه خریداری نمود . بدین ترتیب آن دو با فاصله معینی به پیشروی خود ادامه دادند و بسط دریاچه حرکت کردند .

«آندری» سخت حیرت میکرد که چرا «ناتالیا» خود را بدین قیافه در آورده و سبب این امر چیست ، زیرا از پس پیراهن نازك ندیمه . پیراهن گرانقیمت خود «ناتالیا» نمایان بود و نشان میداد که آن دختر بحدی تمجیل داشته که حتی پیراهن خود را هم

از تن خارج نساخته است .

با همین وضع آندو به دریاچه رسیده و در ساحل به پشروی پرداختند و به نقطه خلوتی که قدری دورتر از ساحل بود رسیدند «آندری» که جلوتر می‌رفت، سر جایش ایستاد و منتظر رسیدن «ناتالیا» شد و آنگاه بدون ابراز کلمه‌ای، کوزه شراب را در سبدهای وی نهاد ، آنگاه دستهایش را بر پشت او حلقه نمود و «ناتالیا» را بلند کرد و بطرف خشکی کوچکی که دور از آب قرار داشت حمل نمود .

هنگامیکه به آن خشکی رسیدند، «آندری» لحظاتی چند «ناتالیا» را همچنان در بغل نگهداشت و چشمهایشان با هم تلاقی کردند. آن دختر دستهایش را دور گردن او حلقه نمود و این وضع در نظر آنان کاملاً عادی بود. عاقبت الامر دخترک را بر زمین نهاد و سبدها را از دستش گرفت و هر دو دست بدست هم داده و مشغول قدم زدن در سابه درختان معدود آن قطعه زمین کوچک شدند . در نقطه با صفائی، آندری پوستین خود را روی زمین، بر هلقها گسترده و «ناتالیا» نگاهی به دور و بر خود انداخت و بلا یست مشغول زمزمه کردن يك آهنگ قزاقی شد . صدایش کم کم بلند تر و رساتر می‌گشت .

او از مفهوم کلمات آهنگ سردر نمی‌آورد فقط ترنم آنرا میدانست

شکل خود را باز کرد و گلی درون موهایش نهاد .

«آندری» که چاقوی خود را در آورده و مشغول قطعه کسردن خوراکی بود، دستهایش را بهم زد ، آنگاه به کف زنی پرداخت و «ناتالیا» درست همانند يك رقاصه شهوانی تاتار ، مشغول رقصیدن

شد و دور خود چرخید .

اگر پدرش در آن لحظه و با آن حالت او را میدید، بدون تردید در معرض خطر سخته قرار میگرفت .

«آندری، شروع به خواندن نمود و چون صدای رسا و صافی داشت لذا آهنگی را خواند که شعر آن در مورد يك جوان قزاق بود که عاشق يك دختر تاتار میشود و او را با اسب می ربایند»
«نا تالیا، با نوای آهنگ پایکوبی می کرد . می رقصید و کف می زد تا آنکه عاقبت خنده کنان و نفس زنان خود را روی پوستین انداخت و در بازوان «آندری» قرار گرفت. پسر جوان ، دخترک را بملایمت در آغوش کشید و بادستمالی که شب قبل از وی گرفته و اینک شسته بود، دانه های عرق را از پیشانی و صورت برافروخته «نا تالیا» پاک کرد و پرسید: دختر بگو ببینم تواز کجا اینطور رقصیدن را یاد گرفته ای؟ در قصر حاکم ؟

«نا تالیا» سرش را بعلامت مثبت جنباند و متبسمانه گفت: تو قصد مزاح داری ، اما این حرف صحیح است و من رقصیدن را در اطاق خودم در قصر فرا گرفته ام .

«آندری» که به رگ غیرتش برخورد کرده بود بتندی پرسید : کدام مرد این رقص را بتو آموخته ؟

«نا تالیا» خنده ای کرد و گفت . منظور ت چیست و آیا فکر کردی که من رقص تاتار را از يك مرد فرا گرفته ام؟ خیر اینطور نیست و تواسنابه میکنی و من این رقص را از ندیمه ام «زینا» که تاتار است یاد گرفته ام .

. - آه صحیح . خیلی متأسفم . اول فکر کردم که ...

بله میدانم چه فکر کردی .

«آندری، بملایمت دخترک را رها نمود و بعداورا بطرف خود کشیدولی «ناتالیا» عجلانه گفت: من خیلی گرم‌نهام .
«آندری، دخترک را رها کرد و قطعه نان را برداشت و خورد نمود و قطعه‌ای از آنرا با نوك چاقو، بطرف دخترک دراز کرد .
«ناتالیا» سری بعنوان امتنان جنباند و نان را برداشت هر دو در سکوت محض به صرف غذا پرداختند و در حین نوشیدن شراب و بصورت همدیگر خیره شدند .

«آندری» سیبی را بدو نیم کرد و يك نیم از آنرا به «ناتالیا» داد و آن دختر سیب را برداشت سپس دستش را بطرف دشنه دراز کرده و به معاینه آن پرداخت. آن دشنه، خمیده بود و لبه تیزی داشت و دسته‌اش شاخی و نقره کاری بود .

«آندری، بارامی اظهار داشت: وقتی که من دوازده سال داشتم پدرم این دشنه را برایم داد .

— آیا پدرت يك قزاق است ؟

— پس چه فکر کردی؟ میخواستی منول باشد ؟

— منظورم اینست که آیا پدرت يك مرد جنگی و از نوع قزاق‌هایی میباشد که شب و روز خود را بر پشت اسب می گذرانند و شمشیر میزنند و طره موی بافته و سیل دراز دارند و چپ و راست آدم میکشند ؟

— بله همینطور است. اصولا همه ما اینطور میباشیم . من هم همینطور، فقط با این تفاوت که نمیتوانم تازمانی که وارد جنگه نشده‌ام، موی بافته داشته باشم .

«ناتالیا» دشنه را با ارتعاش محسوسی پس داد و پرسید: چرا قزاقها با این وضع زندگی میکنند؟

— چون این نوع زندگی، بما میسازد. ما طالب آزادی هستیم و افراد آزادی میباشیم، یا بعبارت دیگر تا قبل از آنکه لهستانیها ما را از استپ بیرون برانند، افراد آزادی بودیم.

«ناتالیا» دستش را بردست «آندری» نهاد و گفت تو خشن هستی آنقدر خشن که کسی گمان نخواهد کرد و در عین حال، بسیار آرام و ملایم می باشی... ولی در هر دو حال، مملو از کینه و نفرت می باشی. نفرت از ما.

— چه کسی این موضوع را بتو گفته؟

— پدرم، سایرین، همه کس.

— آیا بتو نگفته اند که چرا ما، تا بدین حد از لهستانیها

نفرت داریم؟

— چرا گویا شما میخواهید که ما لهستانیها به لهستان برگردیم

و اوکرائین را برای خود شما بگذاریم.

— خوب، مگر چه عیبی دارد؟ البته منظور من شخص تو نیست

بلکه پادشاه شما میباشد. پادشاه ونجبا و سپاهیان، اوکرائین

سرزمین ما است و لهستانیها آنرا غصب کرده اند... آنهم با

نیرنگه و خیانت.

(ناتالیا) با ناباوری گفت: فکر نمیکنم این حرف صحت

داشته باشد.

— راستی؟ زمانی که لهستانیها قزاقها را تار و مار کردند پدر

من هم آنجا بود و بچشم خود کشته شدن نصف بیشتر دوستان

صمیمی خود را دید . او بیچشم خود دید که چگونه احشام بفارت رفتند و خرمن ها طعمه حریق شدند . که چگونه لهستانیها ناجوانمردانه به قزاقها تاختند و آیا با این تفصیل باز انتظار داری که ما لهستانیها را دوست بداریم ؟ ولی ناتالیا ...

من تو را دوست دارم این عشق بنظر من دیوانگی محض میرسد ، اما عنان اختیار از دستم خارج شده و حاضرم جان خود را در راه تو فدا کنم ، ناتالیا ، میخوام برای تو ، بخاطر تو بمیرم .

(ناتالیا) که از این اعتراف صریح ، دچار شرم گشته بود ، گفت : آه ، ولی گوش کن ، آنها تو را به اینجا آورده و تعلیم داده اند . لهستانیها میخواهند با شما دوست بشوند . باشما ...

(آندری) حرف آن دختر را قطع کرد و گفت : نه ، لهستانیها میخواهند ما را نرم کنند . ما را اشخاص تحصیل کرده و پشت میز نشین بار آورند و طبع سرکش و خونی لاجوجانه ما را نابود سازند و کاری کنند که ما باور کنیم لهستانیها نان ما را میدهند . آنها میخواهند قزاقها مثل سگ پیش پایشان چمپاته برنند . اما این کارها هیچ ثمری ندارند . (ناتالیا) آیا میدانی چرا من به این شهر آمدم ؟ من به اینجا آمده ام همه چیز را در مورد لهستانیها دریابم تا بتوانم روزی با آنها دریغتم و او کرائین عزیز را بازستانم . (ناتالیا) آیا بنظر تو این اشکال دارد که ما نیز - زمین خود را بازستانیم ؟

(ناتالیا) با صدای آرامی گفت : خیر ، خیر . ولی آیا مگر چیزی دارد که شما هم مثل ما ، پادشاه لهستان را محترم شمارید

و در سایه او بسر ببرید؟ برای شما چه فرقی دارد؟
 - پس بگذار مطلبی را برایت بگویم. زمانی که قزاقها،
 ترکها را در جنگ شکست دادند، لهستانیها به آنان خیانت
 کرده و قزاقها را تارو مار ساختند اما عده‌ای از ما در استپ
 باقی ماندند و لهستانیها مالیاتهای سنگین بر گردن آنها گذاشتند
 و هر کس از پرداخت مالیات امتناع میورزید، مزرعه‌اش را آتش
 میزدند. ناتالیا، ناتاشا عشق من، این حرفها همه سحت دارند
 و کاذبانه نیستند و من میتوانم نام قزاقهایی را که از لهستانیهاستم
 بسیار دیدند بر زبان برانموم... و پدر من، دو دفعه سعی کرده
 مجدداً گروه قزاقها را تشکیل دهد و باز به توده قزاقها سروسامانی
 بخشد و به استپ باز گردد و شر دشمن را کم کند. ولی حتی پیش
 از آنکه قزاقها بتوانند گردهم جمع شوند، مزدوران و جاسوسان،
 فوراً سپاهیان لهستانی را خبر کردند و از اجتماع قزاقها جلوگیری
 شد و عده کثیری بقتل رسیدند و باز ماندگان بالاجبار به تپه‌ها
 و دشت‌های حوالی گریختند و اگر هم حتی امروزه، لهستانیها
 بفهمند پدر من، تاراس بولبا و رفیقش (شیلو) کجا بسر می‌برند،
 عده‌ای را برای کشتن آنها خواهند فرستاد.

(ناتالیا) دست (آندری) را دور کرد و پرسید: شیلو دیگر

کیست؟

(آندری) دستهایش را بهمان نقطه‌ای که اول گذاشته بود نهاد
 و پاسخ داد: شیلو صمیمی ترین دوست پدر من است و او قزاق
 بسیار متعصب و فعال بشمار میرود که هیچکلی به بلندی هفت پا دارد
 و جنگجوی بی نظیری است، جنگجویی که جز پدر من، کسی

را یارای مقاومت در مقابلش نیست. او مردی است که میتواند کلردی را به فاصله بیست قدم پرتاب نماید و قطعه چوبی را سوراخ کند، مردی که میتواند کره‌ای را از اسب ماده بدنیای بیاورد بدون اینکه اسب احساس درد نماید. ناتالیا، عشق من، بگذار بخاطر تو بایک نفر، هر کس که باشد، جنگه کنم.

(ناتالیا) با بی‌حوصلگی گفت: تو خواهش‌های بی‌جا و مسخره‌ای از من میکنی و بهتر است دیگر این بحث ادامه پیدا نکند.

(آندری) دخترک را بوسید. بوسه‌ای بود کوچک و کم‌دوام. رنگه (ناتالیا) به سرخی گرائید و اظهار داشت: تودر عشقبازی خیلی تبحر داری. خیلی.

- خیر اینطور نیست و من در سابق کسی را دوست نداشته‌ام. جز خانواده‌ام و جز اسبم به هیچکس علاقمند نبوده‌ام. در اینجا (آندری) دوباره او را بوسید و این بوسه، مطول بود.

(ناتالیا) آن جوان را از خود دور کرد و دستی بمیان موهایش کشید، آنگاه خودش را روی (آندری) انداخت و به بوسیدن او مشغول شد.

همه جا ساکت و آرام بود و آندو توانستند صدای ضربان قلب خویشتن، صدای امواج دریاچهرایشنوند و عاقبت الامر، (ناتالیا) اظهار کرد:

(آندری) دلم میخواهد چیزهای زیادی راجع به تو بدانم. دلم میخواهد از ما نفرت نداشته باشی.

— من از تو متنفر نیستم بلکه تو را دوست دارم و حتی اطمینان کامل هم ندارم که آیا واقعا از لهستانیها متنفرم یا خیر، همینقدر از کودکی بمن تلقین کرده اند که باید از لهستانیها متنفر باشم. من فقط استپ را پس میخواهم و بس. اما نه، هستند بعضی لهستانیها که از آنها نفرت دارم. مثلاً برادر (بارتولومبو) یکی از آنهاست، حتی اگر او رومی، یا لیتوانی و یا چیز دیگری بود باز از وی نفرت می داشتم. ضمناً از دانشجویان هم متنفرم چون آنها همه آریستوکرات میباشند و بدین جهت از ما نفرت دارند که قزاق فقیر و تنگدست هستیم، بعد از اینها از فرمانده (بوردرمارچ) یعنی شاهزاده (گریگوری) و سپس از سورچی شما منزجرم:

(ناتالیا) ناگهان جینی کشید و گفت، آه، کم مانده بود فراموش کنم. سورچی، جریان دیشب را برای برادر (آلکس) تعریف کرده و (آلکس) هم در جستجوی تو است تا کاری کند که دور مرا خط بکشی.

(آندری) با بی خیالی گفت: من (آلکس) را دیده ام و ترس از او ندارم.

(ناتالیا) نگاهش را بر آسمان دوخت و اظهار داشت: آلکس خیلی پیرحم است و من خودم هم از او خوشم نمی آید.

— آها، حالا دیدی؟ تو خودت در ظاهر يك لهستانی می باشی اما مرام قزاقها را داری. (ناتالیا)، لهستانیها همه خود خواه میباشند و خود را حاکم مطلق می پندارند و بس و میخواهند ما را

برده خویش سازند . وتوناتالیا ، تویك لهستانی نیهنی ، بلکه
يك كنیز قزاق میباشی .

– بله درست است عزیزم . حالا دیگر من يك قزاق شده‌ام .
چقدر تورا دوست دارم .

– من هم تورا دوست دارم عشق من ناتاشا ، قزاق زیبا .

برادر (بارتولومئو) مشغول گشت بازرسی خود بود و شلاق سیاهرنگش که خون بر آن خشك شده بود در دستش دیده میشد. آن مرد پس از لمحهای سالن خوابگاه را ترك كرد و بمحض آنكه درب از پشت سرش بسته شد (آندری) چشمهایش را گشود و لحاف را از روی خودش پس زد و برادر وی (اوستاپ) كه بر تخت مجاور خوابیده بود دید كه (آندری) هنوز هم لباس خود را بر تن دارد و حتی پوسین خود را هم در نیاورده ، بهمین جهت روی تخت نشست و پرسید : آندری مگر دیوانه شده ای ؟ آخر تمام امروز را كجا بودی ؟

(آندری) اظهار داشت . با او بودم . من كه بنو گفتم ما همدیگر در بازار (تیوز) ملاقات خواهیم كرد . برادر كوچك ، نمیدانی چه روزی را گذراندیم . روزی كه زبان من از تعریف آن عاجز است .

– احمق بی فکر آبا هنوز خیال میکنی که مسئولین آکادمی اطلاع ندارند که تو امروز را اینجا نبوده‌ای ؟

– دانستن و یا ندانستن آنها برایم مهم نیست . برایم مهم نیست که مرا شلاق بزنند .

در اینجا (آندری) به کناری خم شد و در گوش برادرش گفت :
اوستاپ ، او مرا دوست دارد . ناتالیا مرا دوست دارد و بمحض آنکه ما از آکادمی الهی فارغ التحصیل بشویم و البسه رهبانیت از تن درآوریم ، زن من خواهد شد .

– بله و لابد توهم شاه لهستان میشوی .

– درست است . اما زمانی شاه خواهم شد که قزاقها ، لهستان را تسخیر نمایند و آن زمان ، او ملکه من خواهد شد ، امپراطریس من و الهه من خواهد شد .

– بدبخت ، پدرمان این دختر را جلوسکها خواهد انداخت .

– گوش کن برادر . ما همدیگر را در بازار ملاقات کردیم .
میوه و شراب خریدیم و سمت دریاچه رفتیم ، به مکانی با صفا و خلوت و دور از اغیار . در آنجا (ناتالیا) برایم رقصید ، رقص تاتار که کنیزش بدو آموخته . و من هم آواز خواندم ، سپس غذا خوردیم و من گلی در موهایش نهادم ، سپس ...

(اوستاپ) حرف برادرش را قطع کرد و گفت : بله میدانم .

بعد هم عشق‌بازی کردید نیست ؟

– من دوباره فردا او را ملاقات خواهم کرد . فردا ، پس از

اتمام مراسم دعا ، در خارج کلیسا ویرا خواهم دید .

– آندری ، شما که نمیتوانید در خیابان عشق‌بازی کنید . او

لهستانی است و ارزش این را ندارد که انسان در راهش بمیرد .
نگذار این دختر تو را بواسطه نابودی بکشاند .

(آندری) تبسمی بر لب راند و در همین لحظه صدای پائی را شنیدند و (آندری) سرعت و در همان که لباس بر تن داشت ، لحاف را بر سرش کشید .

دو تن سپاهی و يك نجیب زاده لهستانی پیشاپیش راهبی که مشعل در دست داشت وارد خوابگاه شدند . نجیب زاده کس دیگری نبود غیر از (آلکس دو برو) ، پسر حکمران که پس از دخول ، با شمشیر خود به تخت خواب برادر بزرگ یعنی (آندری) اشاره کرد .

دو سپاهی ، لحاف را پس زده و «آندری» را از جای بلند کردند و قبل از آنکه کسی بتواند حرفی بزند و یا عکس العمل از خود نشان بدهد ، او را طناب پیچ کردند .

«اوستاپ» از جای خود پرید ، تمام دانشجویان درون خوابگاه بیدار شده و به این صحنه مینگریستند . یکی از دو تن سپاهی ، با قبضه شمشیرش ضربه مهلکی بر سر «اوستاپ» زد و لمحه ای بعد دو برادر را کشان کشان از خوابگاه خارج ساختند .

دانشجویان دیگر با اشاره راهب از جا برخاسته و از دنبال آنان راه افتادند .

دیگری نگذشت که «آندری» چشماهش را گشود و خویشتن را در سردایی یافت بدون درو پنجره و فاقد هر گونه وسائل تزئینی . راهب از جلو حرکت میکرد و لحظه ای بعد دو برادر را داخل سلول کردند و (آلکس) پسر حاکم با سر بطرف یکی از

دو سپاهی اشاره نمود و آن مرد پیراهن «آندری»، را گشود و تا کمر ویرا لخت کرد، طناب دور سینه حلقه خورد و در زیار بازوانش بسته شد، آنگاه سر دیگر طناب را بگردش بسته و انتهای آنرا از زیر پاهای وی رد کردند. با این ترتیب سر «آندری» خم شد و به پاهایش رسید. با هر فشار کوچکی که بر طناب میآمد، «آندری» بیشتر خم می شد و کمرش درد می گرفت و بدنش از فرط دردی کشنده مرتعش می گشت.

«اوستاپ» هم که طناب پیچ شده بود، بی آنکه بتواند تکانی بخورد، به این صحنه مینگریست و دوتن از دانشجویان او را محکم نگه داشته بودند.

آنها در زیر زمین آکادمی قرار داشتند.

دانشجویان دو صف طویل در آن زیر زمین بوجود آورده و به دست هریک از آنان طنابی داده بودند که سرش گره خورده و همه آن دانشجویان که از دو برادر قزل دل خونی داشتند، با بی صبری منتظر بودند که زودتر دستور حمله صادر شود. آنها نمیدانستند که پسر حکمران به چه مناسبتی این چنین با (آندری) و (اوستاپ) رفتار می کند.

پس از آنکه سینه ردای (آندری) باز شد (آلکس) پسر حکمران سرش را تکان داد. (ردا عبارت از جامعه بلند رهبانان و کشیشها است که تا پای ایشان را می پوشاند. مترجم)

(اوستاپ) بهیچوجه قدرت تکان خوردن را نداشت چون دوتن از دانشجویان او را محکم گرفته بودند و دهانش هم با پارچه ای بسته شده بود.

در این موقع (آلکس) با دستش اشاره‌ای کرد و دو تن سپاهی طناب‌دار محکم کشیدند. (آندری) با حالتی دردناک بجلو تلو تلو خورد درست همانند کاسه پستی بود زخمی که هر يك از جوانان می‌خواستند بر کاسه پشتش بکوبند .

(آندری) بزحمت خود را کنترل نمود تا فریاد نزنند و رگهای گردنش متورم گشتند . پوست بدنش ، زیر ضربات و کشش طناب لرزید و پاره شد و خونین گشت .

جز صدای نفسهای مقطع مهاجمین ، صدای دیگر بگوش نمیرسید و (اوستاپ) که بچشم خود شکنجه دادن برادرش را میدید و قدرت انجام کاری را نداشت ، از پس دهان بند ، می‌غرید و می‌نالید .

(آندری) سعی کرد از جا برخیزد اما دانشجویان بدستور راهب و (آلکس) بر سروی ریخته و مشغول زدنش شدند .

دردل خود گفت : پدر ، پدر بدادم برس ، خدایا بمن قدرت بده تا همه را یکایک شقه نمایم . یا مریم مقدس ...

(آندری) نیم خیز شد و بجلو تلو تلو خورد و آنگاه دوباره روی سنگهای سرد افتاد و دهانش را برای بلع هوا گشود .

پشتش از ضربات طنابها و مشتها ، مجروح شده و میسوخت در این موقع (آلکس) جلو رفت و شمشیر خود را بایی اعتنائی بلند کرد و گفت . قزاق . من تو را نخواهم کشت ، اما کاری خواهم کرد تا برای همیشه خیالم راحت شود و مطمئن بشوم که دیگر به هیچ زن لهستانی نظر سوء نخواهی داشت .

(آندری) فی الفور پی برد که این جوان ، برادر (ناتالیا) است و (آلکس) پوزخند تمسخر آمیزی زد و گفت : میدانی چکار

خواهم کرد قزاق ؟ قصد دارم از روش ترکها و اعراب که بردگان مخصوصی را برای مراقبت از حرم مرا ، عقیق می نمایند تا نتوانند به زنان حرم نظر داشته باشند استفاده کنم ؛
(آلکس) در تعقیب این سخن خطاب به دوتن از سپاهی گفت :
اورا سرپایش بلند کنید و لختش نمائید .

سربازان (آندری) را بلند کردند و طناب را از دور کمر و دستهایش شل نمودند تا اورا لخت مادرزاد کنند و (آلکس) بتواند ویرا مقطوع النسل نماید .

(آندری) وقتی که احساس نمود طناب را مست کرده اند ، با جهدی دردناك ، خود را جمع کرد و بعد یکی از دستهایش را حواله سریکی از دوتن سپاهی نمود . پشت دست او بدهان سرباز خورد و دندانهای ویرا شکست . (آندری) با خوشحالی بجلو خم شد و دريك چشم به مژدن شمشیر را از دست آن مرد خارج ساخت و بعد متوجه آلکس شد . (آلکس) هم در همان حین به آندری حمله ور گشت و تینه شمشیرش شانه (آندری) را پاره نمود سپس جابجا شد تا بتواند سینه آن جوان قزاق را سوراخ کند .
(اوستاپ) که در گوشه دیگر زیر زمین ایستاده بود ، حس

کرد که توجه محافظینش به صحنه نبرد معطوف شده و آنها ، از فشار دستهای خود بر بازوان او کاسته اند . بهمین جهت با همان خشونت و خراش برادرش ولی بدون تعجیل ، دستهایش را بطرف هم برد و سینه اش قرار داد . این عمل بعدی سریع و شدید انجام گرفت که دودانشجو تلوتلو خوردند و چون هريك از آنان یکی از دستهای (اوستاپ) را گرفته بود ، لذا وقتی که آن

جوان دستهایش با شدت بهم نزدیک کرد ، لذا آن دو جوان هم همراه دستهای او بجلو خم شدند و سر آنها ، بهم خورد و صدای بسیار شدیدی که در آن دهلز چون شلیک تپانچه بود تولید گشت آنگاه (اوستاپ) با تمام قوای خود ، و بسا پشت دست ، ضربه‌ای زیر چانه آن دو مستحفظ زد . فشار این ضربه به‌حدی شدید بود که سر یکی از آن دو جوان بتندی بمقب‌متمایل گشت و این عمل باعث شکستن گردن او شد .

دومی نیز بگوشه دیگری پرت گشت . (اوستاپ) بطرف دهلز (آندری) دوید و در حالیکه دانشجویان لهستانی را پس و پیش میزد و آنها را با ضرب مشت و لگد باضراف میانداخت خود را به آندری رسانید و این درست مصادف با همان لحظه‌ای بود که (آلکس) شمشیر خود را بلند کرد تا بر سینه (آندری) فرود آورد . (اوستاپ) با يك جست خود را روی پسر حکمران انداخت و دست مسلح خود را عقب کشید و شمشیر از کف وی خارج ساخت این عمل باعث شکسته شدن دو عدد از انگشتان پسر حکمران شد و (اوستاپ) حتی بدون آنکه شمشیر را از ناحیه قبضه بگیرد ، دستش را در وسط تیغه آن نهاد سپس نوك شمشیر با تمام قدرت خود در سینه (آلکس) فرو کرد .

سرباز دوم که در گوشه‌ای مدهوش افتاده بود ، بخود آمد بسوی (اوستاپ) دوید .

(آندری) تلاش کنان طناب را از دور شاخه‌های خود گشود و آنرا بدست گرفت سپس بسوی سرباز مسلح دوید و پس از چند

حرکت سریع ، موفق شد شمشیر آن مرد را با طناب از چنگش خارج سازد «اوستاپ» پای خود را روی شمشیر گذاشت و آن دو برادر، کنار هم ایستاده و تنها مردان مسلح در آن جمع محسوب می‌شدند .

فعلتاً دانشجویان همه با هم بسوی آنها رفتند و طناب‌های خود را تکان دادند و «اوستاپ» بطرف درب خروجی دوید و در آنجا ، با لذت بسیار ، ضربه محکمی بر صورت راهب زد و بعد درب را گشود . در همان حین «آندری» نیز حلقه طناب را بگردن سرباز چاق انداخت و آنرا محکم کشید و در حالیکه سرباز را در دست داشت بطرف درب رفت و آن سرباز را که در شرف خفه شدن بود بدنبال خود کشید .

دو برادر ، از آن محوطه بیرون رفتند و وقتی که از درب خارج می‌شدند «آندری» سرعت سرباز چاق را به عقب حول داد و خودش بیرون جست و درب را از بیرون بست طنابی که بگردن سرباز بسته شده بود لای لنگه‌های درب ماند و بدین ترتیب سرباز چاق از داخل به درب دوخته شد و هر آن بیشتر گردنش فشرد، میشد. بدین وصف سنگر خوبی بوجود آمده چون دانشجویان بزحمت می‌توانستند درب را گشوده و به تعقیب فرزندان تاراس بولیا پیردازند زیرا سرباز چاق سد راه آنان شده و چون خفه میشد لذا مذبح خانه تقلا میکرد و به چپ و راست لگد می‌انداخت .

«آندری» سرباز را به حلقه‌ای آهنی روی دیوار گره زد. «اوستاپ» داد کشید ؛ بطرف اصطبل برویم .

- بسیار خوب . سه راس اسب زمین کن و من فوراً در آنجا بقو
ملحق می‌شوم .
دو برادر در جهات مختلف دویدند و از پشت سر . صدای خرخر
و ناله سربازچاق را شنیدند .

حکمران و کیف، در پای پله‌های سالن قصر مجلل خود ایستاده و از خوف آنچه که الان برایش گزارش داده بودند، نرده را با دستهای رنگ‌پریده‌اش می‌فشرد.

سربازی که توسط آندری، مضروب شده بود، با سروصورتی خونین مقابل حکمران ایستاده و قطرات خون از دهان شکافته‌اش روی چانه‌اش می‌غلطیدند و هر چند گاه یکبار تنی بایک دندان شکسته بر زمین می‌انداخت. آن مرد مودبانه مقابل حکمران ایستاده و سعی داشت خفت و ناراحتی خود را مستور بدارد و وعادی باشد.

حکمران بارنگ‌وروی پریده و سفید، با هستگی گفت: ستوان خیلی متشکرم که آمدی و بمن خبر دادی و بهتر است حالا بروی و زخم‌هایت را معالجه کنی، در این مورد شما را مقصر نمی‌دانم چون نمی‌دانستید که دارید با شیاطین مبارزه می‌کنید.

ستوان ادای احترام نموده و از سالن خارج شد .
 حکمران سرش را بلند کرد و نگاهی به « ناتالیا » که بر سر پله ها
 ایستاده بود انداخت و با لحن تلخ و ماتم زده ای گفت :
 « ناتالیا ، پسر من ، برادر تو ، مرده ، « آلكس » ، پیر همانه
 توسط عاشق قزاق تو بقتل رسیده .

« ناتالیا » با حالتی پریش گفت پس آلكس مرده و او زنده
 است . خیلی خوشحالم که قزاق زنده است .

حکمران با خشونت از پله ها صعود نمود و میچ دخترش را چسبید
 و سیلی محکمی بصورتش زد . « ناتالیا » بگریستن پرداخت و پدرش
 گفت : تو چطور دختری هستی ؟ چطور خواهی هستی ؟ چطور
 زنی هستی که از مرگ برادر ، اندوهگین نمیشوی بلکه مشغوف
 میگردی ؟

— برای اینکه من ، آن جوان قزاق را دوست دارم .
 حکمران پیر بادهشت دست دخترش را رها کرد و گفت : چطور...
 چطور جرت میکنی ؟ زود باش به ندیمه ات « زیئا » بگو که اثاثیه ات
 را جمع آوری نماید و تو همین امشب به همراهی يك اسکورت شهر
 « کیف » را ترك خواهی کرد . فهمیدی ؟ تو دیگر حق زیستن در
 اینجا را نداری . دستور میدهم تو را به « دوبنو » ببرند تا در
 کاخ آنجا بعنوان ندیمه خدمت کنی و بدین ترتیب مجازات شوی
 و به خبط خودت واقف گردی . شاید روزی فرا برسد که باز هم
 من بدون احساس نفرت و کینه بصورت تو بنگرم .

« ناتالیا » حق کنان بطرف اطاق خود دوید و حکمران بدون
 آنکه از جای خود تکان بخورد به نظاره او پرداخت ، آنگاه

طرف ريسمان زنك رفته و آنرا كشيده و منتظر شد .
 شهر (كيف) يك پارچه آتش گشته بود . همه مردم از كوچك و
 بزرگ اخبار جديد و كشته شدن پسر حكمران را شنیده و در تمقيب
 و جستجوئ قزاقهای متواری بودند . سپاهيان سواره خيابانهای
 تاريك را در می نورديدند و با مشعلهای فروزان خود . گوشه ها كناف
 را روشن می ساختند . دسته جات سپاهيان به همراهی رهبانان آكادمی
 همه جا را می گشتند . دكاكين و منازل را جستجو می نمودند .
 دانشجويان نیز از سوی ديگر با خشم و هيجان و تنگه از نام بدی
 كه اينك دانشجويان در كرده بودند . فراريان را می جستند .
 ناقوس های كليسای سنت سوفيا ، نیمه شب را اعلام كردند . اين
 صدا را (آندری) هم كه در پشت بوته ای كنار درياچه پنهان شده
 بود شنید . وی از كمينگاه خود گروهی از نگهبانان كه بوستانی
 در آن حوالی را كاوش می نمودند دید . بدو آ فكر می كرد كه
 (ناتاليا) خودش را به آنجا خواهد رسانید . اما صدای ناقوسها
 نشان داد كه شب از نیمه گذشته و یا (ناتاليا) از حادثه خبر ندارد
 و یا اينكه ناراحت شده و به آنجا نمی آید . يكمرتبه بخاطر آورد
 كه او و ناتاليا ، علاوه بر اين نقطه ، يك بار هم همدیگر را در
 كليسا دیده اند و شاید آن دختر به كليسا بیاید .

(آندری) با همین افكار از جای برخاست و بطرف شهر حرکت
 كرد . وی موقع فرار ، جامه یکی از دانشجويان را هم با خود
 آورده و پوشیده بود و زخمهایش دیده نمیشدند .

(آندری) با زحمات بسیار ، خود را بكليسا رسانید و يك بار
 هنگاميكه گروهی از سربازان را دید ، با سر خود را درون دكاني

انداخت تا نگهبانان رد شدند و نفهمید که برادر (بارتولومئو) هم با آن افراد است و این مرتبه ، علاوه بر شلاق ، طپانچه‌ای هم با خود دارد .

(آندری) بطرف درب کلیسای سنت سوفیا رفت و داخل شد . درون کلیسا ، نیمه روشن بود و يك نوع حالت خوف و ایهت آن خانه خدا را فرا گرفته و تصاویر و نقش‌های ملائکه او را تکان دادند . هیچکس در سالن کلیسا نبود . (آندری) باقلبی لرزان جلو محراب زانو زد و دعائی خواند ، سپس از جای برخاست و بسوی درب رفت .

در خارج ، هوا تاریك و سیاه بود . شبی بود شوم و ظلمانی ، (آندری) بخود نهیب زد که بیهوده امیدوار نباشد و بهتر است آنجا را ترك کند و بطرف اسطبل آکادمی که برادرش (اوستاپ) در آنجا انتظارش را می‌کشید برود و بگریزد اما در همین لحظه ، شعله‌ای از آتشی خیابان سوسوزد و چشم «آندری» بر پیکر آشنای «ناتالیا» افتاد . آن دختر که از قصر گریخته بود ، بارنگه و روی پریده اما خوشحال از دیدن معشوق بسوی «آندری» دوید و آن جوان هم شروع به پائین رفتن از روی . پله‌های جلو کلیسا کرد که ناگهان صدای سم اسبانی چند بگوش رسید و «آندری» باشتاب داد زد برگردد برگرد .

«ناتالیا» در وسط خیابان توقف کرد و بلا تکلیف ماند . سپاهیان سواره ، با دیدن آنان در خیابان ، بدو دسته تقسیم شدند که يك دسته برای محاصره «ناتالیا» و گروه دیگر برای کشتن قزاق حمله‌ور گشتند .

«آندری» از آخرین پله نیز پائین جسته و بی حرکت مقابل نگهبانان ایستاد و آن افراد که ویرا جوانی ترسو پنداشتند همه خندیده و شمشیرهای خود را تکان دادند. یکی از سواران پیش آمد و وقتی که به «آندری» رسید، يك پهلوی خم شد تا ویرا با شمشیر بکشد اما «آندری» جا خالی کوچکی داد و از زیر گردن اسب رد شد و لگام را بدست گرفت و وزن خود را به پائین متعادل ساخت، سپس دوباره بالا جهید. بدین ترتیب اسب تعادل خود را از دست داد و بر زمین غلطید و سوارش هم بیکسو افتاد و «آندری» با چالاکی زیاد روی زمین جست و با مهارت بسیار، اسب را بلند کرد. سایر سواران بطرف او حمله ور شدند و چون «آندری» متوجه گشت که «ناتالیا» هم در محاصره چند نگهبان دیگر است، لذا اسب را برگرداند و در حالیکه فریاد ظفرها پور و ژر از ته دل می کشید حیوان را چهارنعل بطرف انتهای خیابان هدایت نمود و لمحهای بعد از نظر نا پدید گشت.

«شیلو» ، صاحب منصب قزاقها «زاپوروژیچ» ، زیر درخت
 قنومندی ایستاده و یک دستش را سایه بان چشم قرار داده و به دو
 نفر که بزحمت دیده میشدند و از سمت تپه مقابل بسوی مزرعه تاراس
 بولبا پیش میآمدند نگر است ، سپس سرش را برگردانده و از
 فرازشانه اش ، خطاب به «تاراس بولبا» که مشغول جلادادن شمشیر
 خود بود گفت : آهای ، دو بیگانه دارند نزدیک میشوند .
 «تاراس» می آنکه سرش را بلند کند گفت . تیری بطرف آنها
 شلیک کن .

«شیلو» شمشال خود را بلند کرد ، سپس تیری شلیک نمود .
 دو مرد بیگانه بر سرعت اسبها اضافه کرده و چهارنعل پیش آمدند
 و در این حال مرتباً در طرفین اسبها خم و راست میشدند و زیر
 کردن حیوان میرفتند و یا در حال تاخت ، زیر شکم اسب قرار
 میگرفتند .

«تاراس» که از جای برخاسته و پشت سر دوستش «شیلو» ایستاده بود خنده‌ای کرد و گفت ییگانه‌ها! ببین چطور اسب سواری می‌کنند. آنها قزاق هستند ولی... ولی نمی‌فهم این چه نوع جامه‌ای است که پوشیده‌اند. درست مثل زن‌ها شده‌اند.

«شیلو» چشم‌هایش را تنگ کرده و گفت: تاراس من حتم دارم که این‌ها فرزندان تو هستند.

— چه گفتی؟ فرزندان من در لباس زن‌ها؟

— صبر کن الان معلوم می‌شود.

در این موقع «آندری» و «اوستاپ» به مزرعه رسیده و نفس زنان از اسب پیاده شدند و پدرشان بدون آنکه حتی حتی سلامی به آنان بکند و خوشامد بگوید، برگردید ببینم، برگردید.

«اوستاپ» اطاعت کرد و دور خود چرخید و سخت از این امر حیرت کرده بود. «آندری» هم تبسم کنان به پدرش خیره شد.

«تاراس» پوزخندی زد و «اوستاپ» پرسید: به چه می‌خندید؟

«شیلو» وارد صحبت شد و گفت: بهتر است خودتان را در آئینه ببینید.

«تاراس» روبه‌دستش «شیلو» کرد و پرسید: این که پوشیده‌اند چیست؟ پیراهن زنانه می‌باشد یا يك نوع بلوز؟ بدون تردید آخرالزمان است که فرزندان من بلوز بپوشند «آندری» با این جامه مضحك حتی نخواهی توانست که يك قدم هم بدوی. اگر راست می‌گوئی بطرف چاه بدوبینیم.

«آندری» مزاح کنان گفت: من فقط در يك صورت بطرف چاه خواهم رفت تا تو را در آن پندازم و تلافی کنم. زارع پیر.

تاراس با خوشحالی داد زد ! آه خدایا بگو ببینم آندری،
چگونه براسب شوار شده بودی ؟
- پیرمرد مارا بمسخره نکن .
- چرا نکنم ؟

- چون اگر بما بخندی ، من از کوره در میروم و آنوقت
است که تورا بطور بدی مضروب نمایم و این برازنده نیست که
فرزند با پدر خودش مبارزه کند . شما دهاتی هستید و این امر را
از شناختن جامه ما ثابت کردید .
«تاراس» تبسم کنان گفت . صحیح است ، پس میخواهی با من
مبارزه کنی ؟

- بله ، هر وقت میل شما باشد .
- با مشت ؟

- پس با چه سگه پیر ؟ «نباید از یاد برد که قزاقها پابند رسوم
و ادب نبودند و یکنوع افراد وحشی و بربر بشمار میرفتند و اینک
می بینیم پدرو پسر بهم ناسزا میگویند و با هم می جنگند ، از نظر
ما ناهنجار و عجیب است اما در آن زمان ، این امری بود عادی
بخصوص بین قزاقهای جنگجو»

«تاراس» به گشتن دور پسرش پرداخت و بعد ضربه ای ملایم
و شوخی آمیز بر سینه پسرش زد . اما «آندری» با تمام قوای خود
مشتی زیر چانه پدرش زد بطوریکه «تاراس» با پشت نقش بر زمین
شد ، «شیلوه» خنده سردار .

«تاراس» خوشحال از اینکه پسرش مثل سابق میباشد و عوض
نشده ، از جای برخاست و در مقابل لگد «آندری» جا خالی داده

و کمر او را چسبید . اما «آندری» دور خود چرخید و دستی بر کله طاس و تراشیده پدرش نهاد و هر دو با هم روی زمین در غلطیدند . در این موقع صدای فریادی از طرف ایوان بنا بر خاست و مادر آنها نمودار شد و گفت : خدایا ، نگاه کن ، نگاه کن . دو سال همدیگر را ندیده اند و حالا اینطور از ملاقات هم ابراز خوشحالی می کنند . آخر مردم ، کی دیده که پدر و پسر با هم جنگه کنند ؟ «اوستاپ» بطرف مادرش رفت و دستش را دور گردن او انداخت و ویرا که قصد جدا کردن نزاع کنندگان را داشت عقب کشید .

«تاراس» و پسرش همچنان نزاع کنان بطرف چاه آب متوجه گشتند و در آنجا با هم گلاویز شدند و بعد یکمرتبه هر دو بی حرکت مانده و قهقهه خند سردادند و از فشار دستهای خود کاسته و همدیگر را در آغوش کشیدند .

«تاراس» ، با خوشحالی گفت : که اینطور . معلوم میشود که فنون رزم را از یاد نبرده اید ، حالا بگذراید هر دو نفر شما را ببوسم . «تاراس» در تعقیب این سخن فرزندانش را بوسید و دست محکمی بر پشت آنان زد و خطاب به «اوستاپ» که مشت خود را می مالید گفت : و تو پسر ، تو چطور ؟

«اوستاپ» پوزخندی زد و بدو همه تصور کردند که اینك نوبت آن دو است که با هم گلاویز شوند .

اما مادر بچه ها ، یکمرتبه داد زد : آه ، آندری تو مجروح شده ای ، همه سر خود را بلند کرده و به «آندری» نگریستند . خون از شانه او جاری بود و بر جامه اش می ریخت .

«آندری» به خون نگریست ، سپس شانه هایش را بالا انداخت .

«تاراس» با خشونت، شانه ردای «آندری» را پس زد و به معاینه زخم شمشیر که بر شانه او بود پرداخت.

«شیلو» خطاب به «سوفیا» گفت: این زخم درد عوای کنونی بوجود نیامده و تازه نیست و ضمناً این زخم، از شمشیر بوجود آمده «تاراس» با چشموهای تیزبین و دقیقی زخم را معاینه کرد، سپس پسرش را بسوی میز هدایت نمود و گفت: بنشین ببینم.

آن مرد در تعقیب این سخن، کوزه‌ای شراب برداشت و دهانه زخم را با انگشت شصت و سبابه خویش باز کرد و شراب آتشین را درون زخم ریخت و چون متوجه شد که سیمای پسرش بهم رفته رو به «شیلو» کرد و گفت: شیلو! آواز خوبی بخوان تا «آندری» درد را فراموش کند.

«آندری»، با دندانهای بهم فشرده گفت: آواز مهم نیست. به کارتان ادامه بدهید.

«تاراس» با رضایت خاطر اظهار داشت: صحیح. بگو ببینم چه کسی تو را مجروح ساخت؟
- یک نفر لهستانی.

- يك تکه استخوان شکسته در زخم وجود دارد اما مهم نیست.

آهای «اوستاپ» قدری موی دم است بمن بده خوب بگو ببینم بالاخره آن شخص را کشتی یا نه؟

- برادرم او را کشت.

«تاراس» دوباره با رضایت خاطر سرش را جنباند و موی دم

اسب را از دست «اوستاپ» گرفت و زخم را بیشتر باز کرد و موی سخت دم اسب را درون زخم فرو کرد و قطعه ریز استخوان شکسته

را بیرون آورد و مقدار بیشتری شراب درون زخم فرو ریخت و پرسید : بگو ببینم سرچه دعوا کردید ؟
- بخاطر يك زن .

(تاراس) با حیرت پرسید : يك زن ؟
- بله .

تاراس شمع برداشت و آنرا با شعله مشعلی که روی دیوار نصب شده بود روشن کرد و گفت : حتماً آن زن تکه نایی بوده ؟
- درست است .

(تاراس) شمع فروزان را با زخم آلود به شراب آشنا ساخت و یکمرتبه تمام شانه «آندری» آتش گرفت و الکل شراب، مشتعل گشت و شعله آتش تا موهای سر آن پسر بالا رفت .
(آندری) بر زمین غلطید و از هوش رفت و (تاراس) نگاهی بوی انداخته و با غرور و نشاط خطاب به دوستش (شیلو) گفت : چطور بود شیلو ؟ دیدی چگونه با من جنگ کرد ؟ با این سوراخ شمشیر که در شانه اش بود مردانه با من جنگید . او يك قزاق کامل و واقعی است .

(شیلو) پاسخ داد : بله خیلی خوب بود . دلم میخواست که آن زن را می دیدم .

(تاراس) رو به (استاپ) کرده و پرسید : ببینم . آن زن که (آندری) بخاطر او مجروح شد قشنگ بود ؟
- او يك لهستانی بود .

پدر جسورانه اظهار داشت . پسر اینطور از وی یاد نکن :
زن همیشه زن است . يك زمان (استفان) پیر با کنیزی تاتار...

خوب مهم نیست .

(تاراس) دلو آب را برداشت و بر آندری ریخت . پسر جوان بحال آمد و پدرش گفت : پسر تو خیلی خوب می جنگی . اگر با لهستانیها هم همینطور مثل من دعوا کنی ، بخدا قسم که يك تن از آنها زنده نخواهد ماند .

(آندری) لبخند بیحالی پر لب راند .

آن شب در منزل (تاراس بولبا) جشنی برگزار شد . تمام قزاقهایی که در فرسنگها دورتر بسر می بردند ، به خانه بولبا آمده و در میهمانی شرکت جستند . اطاق كوچك میلواز حضار شده و همه ملبس به البسه نبرد بودند و چکمه های قرمز یا مشکی و شلوار های گشاد پوشیده و خنجر و دشنه ؟ تپانچه و شمشیر بخود بسته و عربده می کشیدند . می خوردند و چپق میکشیدند ، می خندیدند و می جنگیدند و فحش می دادند .

میهمانی (بولبا) که بافتخار فرزنداناش داده بود ، بسدین ترتیب ادامه داشت . زنها پشت دیوار ایستاده و جامهای حضار را پر میکردند .

بانجو نواز کسوری ، پنجه بر سیمهای ساز کشید و یکی از نغمه های حزن انگیز محلی قزاق را سرداد . این آواز بعدی اندوهناك بود و شعر غم انگیزی داشت که همه حاضرین گریستند و آوازه خوان ، نغمه های دیگری سرداد بطوریکه همه مهمانان چشمهای مرطوب خود را پاك کردند .

میوه های گسوناگون در مجسمه های بزرگ وارد مجلس شدند سپس اردك های سرخ شده که شکمشان با سیب پر شده بود . به

مهمانان داده شدند . بعد هم آش کلم و غسل و مربا و ماهی و
مناقب آنها ، پنیر و کدو با خوراک قارچ و غیره بر سر سفره‌ها
نهادند .

همه قزاقها مست شده بودند و نوازنده نابینا ، يك آهنگ
رقص را نواخت و میدان برای مردها باز شد و گروهی به وسط جستند
و به رقصیدن پرداختند .

پس از ختم رقص ، شیلوی تنومند از جای برخاست و
داد زد : میخوریم بسلامتی آندری و اوستاپ ، فرزندان تاراس
بولبا .

همه جامهای خود را سر کشیدند و تاراس دستش را دور گردن
(آندری) انداخت و پرسید : آن زن کی بود ؟ بمن بگو .

(اوستاپ) که از ماجرای عشقی برادرش احساس فخر میکرد
پاسخ داد : وی دختر حکمران (کیف) بود .

تاراس رو به همسرش (سوقیا) که جامها را از می پر میکرد
نمود و گفت : شنیدی زن ، شنیدی ؟ پسر تو عاشق دختر حکمران
شده .

(شیلو) سرش را جلو برد و اظهار داشت : آندری قدری
راجع به آن دختر بما بگو . چه قیافه‌ای داشت .

(آندری) برای آنکه به این صحبت خاتمه دهد ، گفت :
چه فرقی دارد ، زن که زن است .

شیلو اظهار داشت : درست است و اسب هم اسب میباشد
اما اسب داریم تا اسب ،

— جریانی بود که گذشت و بحث راجع به آن بیفایده

است .

(تاراس) بنندی گفت . درست است . يك فرد قزاق نمیتواند بگذارد که جنس زن افکارش را منشوش سازد .
در اینجا تاراس چشمکی به (شیلو) زد ، بعد از جا برخاست و دور شد و (شیلو) شروع به رقصیدن کرد . همه کس کف می زد و آواز می خواند . چهره ها منرق و گلگون گشته بودند و یکمرتبه تاراس از طرف درب نعره بر آورد . زاپودوژ .
همه کس خاموش شد و سکوت مطلق حکمفرما گشت و دیده ها متوجه تاراس گشتند .
دو اسب سفید که از اسبهای تاراس بودند ، سر خود را داخل اطاق دود آلود نمودند .

(تاراس) اسبها را داخل کرد و نام فرزندان را بر زبان راند .

همه کس فهمید که جریان از چه قرار است و خود را عقب کشیدند . فرزندان (بولبا) از جای برخاسته و پیش رفتند .
(آندری) با حظ بسیار نگاهی به اسبها انداخت و (اوستاپ) با تحسین و تحیر حیوانات را تماشا کرد .

(تاراس) افسار را بطرف آنها انداخت و بخشونت گفت :
این اسبها را بعنوان پیشکش از طرف پدرتان قبول کنید .
در این موقع (استفان) پیرویی دندان جلورفت و شمشیر خود را کشید و گفت : زانو بزنید .

دو جوان چنانکه گویی مقابل يك کشیش و یا شاه خود قرار گرفته اند زانو زدند و (استفان) با صدای لرزان و ضعیف خود

گفت: من من ترين قزاق زنده هستم، اما دوست ندارم در بستر
بمیرم. حالا با آمدن شما، امیدوارم جنگی در بگیرد تا من در
جنگ کشته شوم. به مجمع برادران قزاق زاپوروژ خوش آمدید.
شاید خداوند شما را برای نابودی دشمن فرستاده باشد.
همه کس هورا کشید و کلاه خود را به هوا انداخت و پا بر زمین
کوبید.

یکمرتبه صدای شلیک دو گلوله از طرف درب بگوش رسید.
و تمام حضار، بتندی اسلحه خود را کشیدند.

در این موقع دو نفر (قزاق) در حالیکه دود از لوله تپانچه
آنها متصاعد بود وارد شدند و یکی از آنان گفت: مادر بال تاراس
بولبا، سردار قزاقهای او مانسکی...

(تاراس) بطرف آنها رفت و در حالیکه آنها را در آغوش
می کشید با خوشحالی گفت: آه، شما آید. فی لی، کارژ. خیلی
خوش آمدید.

شما دیگر از کجا پیدا شدید؟ درست بیست سال است که
همدیگر را ندیده ایم. ها، عجب سعادتى.

(تاراس) سپس رو به حضار کرده و داد زد: بلسه، چه
سعادتى بالاتر از این برای يك مرد وجود دارد که فرزندان
پا بسن گذاشته اند و دوستان صمیمی و قدیمی اش بسوی او
باز گشته اند؟

(فی لی) که تازه با دوست قدیمی اش برخورد کرده بود،
سر تا پای فرزندان (بولبا) را ورنه انداز نمود و گفت. پس توله های
تو اینها هستند.

(کارژ) تنومند هم به تماشای اسبها پرداخت و گفت: چه حیوانات قشنگی به فرزندان پشکش کرده‌ای ولی برای من خیلی کوچک هستند و مجبورم خودم آنها را روی پشتم حمل کنم.

(آندری) نگاهی به آن غول بی‌شاخ و دم انداخت و گفت: اگر راست میگوئید نشان بدهید.

(کارژ) که گفتیم از دوستان قدیمی (تاراس) بود و حالا تازه به آنجا آمده بود گفت: بسیار خوب. تو هم برو سوار اسب شو.

(آندری) بر پشت بی‌زین اسب نشست و (کارژ) زیر شکم حیوان رفت و در حالیکه دستها را باطراف گشوده بود. پشت خود را بر شکم اسب فشار داد و خود را راست کرد و حیوان را که (آندری) هم بر پشتش سوار بود بلند کرد.

صدای خنده حاضرین برخاست و کارژ دوباره حیوان را بر زمین نهاد و از زیر شکمش خارج شد. (آندری) که از این همه قدرت و نیرو حیرت کرده بود، از پشت اسب پائین جست و (کارژ) کوزه‌ای شراب از دست ساقی زنی گرفت و سر کشید.

(فی‌لی) هم جامی شراب از دست (سوفیا) گرفت و با صدای رسا و کلفت خود گفت: حالا وقت عمل فرارسیده و ما خیلی کارها در پیش داریم. رفقا، طرّه‌وی خود را از زیر کلاه بیرون بپندازید! سالها است که همه قزاقها، طبق قراری که همان زمان گذاشتیم، تیغ بر موی خود نزده و موی ما دوباره دراز شده و مثل سابق گشته و حالا است که موی قزاق خود را نمایان سازیم: شمشیرهای خود

و ادیگر لازم نیست برای بریدن نان بکار ببرید! باید خنجرهای خود را تیز کنید .

تاراس بولبا پرسید: منظورت چیست ؟

(فی لی) جواب داد: سر کرده ما ، پرچم طلائی فرشته اکبر را برافراشته . سر کرده ما ، همه قزاقها را احضار نموده و آنها را مصلح می کند . قزاقها ، ما به جنک می پردازیم .

فریادهای زنده باد (زاپوروژ) بهوا برخاستند .

تاراس بولبا ، کوزه ای شراب برداشت و آنرا درون بخاری انداخت . سایرین هم لیوانها و کوزه ها را شکستند .

تاراس با نشاط دادزدا زنها ، جامهای دیگری بیاورید .

چون باید در جامهای تازه ، بسلامتی سر کرده محبوب خود ، (ایوان میخائیلوویچ می کولا) می بنوشم . بگوئید ببینم اشتباه نکرده ام و سر کرده ما همان (می کولا) است ؟

- همینطور است و (می کولا) مثل سابق شاد و سلامت و قوی و

آماده برای رهبری قزاقها می باشد .

رقعا همدیگر را با غوش کشیدند و بعد می خواری شروع شد .

همه شاد گشته و می رقصیدند و می خندیدند .

آندری و او متاپ ، بیست سال قبل و زمانی پا بر سره وجود

گذاشته بودند که جمع قزاقها بهم خورده و هر يك از آنان زندگی

آرامی در نقطه ای برای خود فراهم کرده بودند لذا تا بدان لحظه

سبمای واقعی قزاقها و گروه آنان را ندیده و اینك سخت متحیر

شده بودند .

زاقها که بیست سال تمام در دهات و مزارع بسر برده و

انتظار يك چنين روزی را می کشیدند، روزی که دوباره سر کرده آنها را گرد هم جمع کند تا بر علیه دشمن، دشمنی که وطن آنان را غصب کرده مبارزه نمایند، سخت مسرور گشته و شادی میکردند.

(آندری) و (اوستاپ) که می دیدند واقماً جزو قزاقها پیوسته اند و عنقریب جنگ شروع میشود، با سرور داد زدند: پس چه موقع لشکر کشی می کنیم؟ چه موقع لشکر کشی میکنیم؟ - قرار است که تمام قزاقها، تمام آنهایی که بیست سال پیش هم با ما بودند و همچنین قزاقهای جدید، در اول ماه دوم تابستان، یعنی ده روز دیگر در (جی گی رین) واقع در جاده (دوبنو) بهم ملحق شوند و اجتماع کنند. برای همه آنها پیغام الحاق فرستاده شد.

(فی لی پن کو) در تعقیب این سخن روبه (استفان) پیر کرد و گفت: که پیر مرد تو هنوز زنده هستی؟ شمشیر کهنه ات را نیز کن تا مثل يك قزاق واقعی بمیری.

(استفان) تبسم کنان گفت: این همان چیزی بود که چند لحظه پیش آرزو میکردیم.

(آندری)، پسر بزرگ (بولبا) وارد صحبت شد و گفت: ولی ما با چه کسانی باید جنگ کنیم؟ خصم ما کیست؟ (بولبا) داد زد: ما جز لهستانیها دشمنی نداریم. هنوز زخمهای ترکها در کریمه شفا نیافته اند. ما با لهستانیها می جنگیم.

(فی لی) سرش را تکان داد و اشاره کرد تا سایرین که

بنا بودی لهستانیها شراب خود را سر می کشیدند ساکت بمانند.
آنگاه گفت ، نه ، هنوز وقت آن نرسیده تا با لهستانیها جنگ
کنیم .

تاراس بولبا شمشیر خود را اندکی کشید و پرسید : پس ما
باچه کسانی باید جنگ کنیم؟ با دوستان خود ؟

شاه لهستان ، سپاهی متشکل از ده هزار قزاق با پرچم
فرشته اکبر لازم دارد که صاحب منصبان و سران این سپاه از خود
ما قزاقها خواهند بود و دستمزد خوبی هم بما پرداخت میشود
ضمناً غنائم جنگی نیز بخود ما تعلق خواهند گرفت . بله، شاه
لهستان سپاهی از قزاقها اجیر می نماید تا در جنگهای (بالتیک)
شرکت کنند .

«آندری» سؤال کرد: و پس از اتمام جنگ چه میشود ؟
وقتی جنگ با اتمام رسید، ما کشته شدگان خود را دفن
می کنیم، شمشیرهای خود را می شوئیم و غنائم خود را می شماریم
و مست می کنیم. مگر غیر از این است ؟

«آندری» که بی خبر و بی اختیار تقاید پدرش را در نهادن
دست خویش بر شمشیر در آورده بود گفت : قزاقها در سابق نیز
يك بار برای لهستانیها جنگ کرده و ترکها را شکست داده اند .
ولی لهستانیها با آنها چه معامله ای کردند. آیا فراموش کرده اید
کلنل فی لی بن کو ؟

— چه ؟ من فراموش کرده ام و تو بیاد داری ؟ بچه جان
آزمان تو هنوز بدینا نیامده بودی . اما میدانی من چرا

ملاحظه نمودم که از طرف شاه لهستان در جنگهای ۱، بالتیک شرکت کنم ؟ زیرا شنیده‌ام که ایالات بالتیک خیلی غنی هستند و حتی جامه‌های آبخوری آنان نیز از طلای خالص است و زنانشان با سنی بعرض کفل اسب دارند. بخدا حتی از فکر کردنش هم بخود می‌لرزم.

آندری پرسید: و وقتی که از جنگ برگردیم ، از استپ چه باقی میماند ؟

«تاراس» که میدید چگونه پسرش در مقابل این جنگجوی نهان دیده قدیمی قد علم نموده چشمکی به شیلوزد .

«فی‌لی» با آزرده‌گی گفت : سؤال ، باز هم سؤال . آیا لهستانها فقط این چیزها را بشما آموخته‌اند ؟

«آندری» بالحن تلخی گفت : الان بشما میگویم که ما از لهستانها چه آموخته‌ایم ! ما فهمیده‌ایم که قزاقها در نظر لهستانها افرادی بیشعور و وحشی هستند که باید بر پای لهستانها بوسه بزنند و یا مثل برده، برای لهستانها جنگ کنند، قزاقها آنقدر ارزش ندارند که در خیابانهای لهستانها قدم بزنند و یا يك قزاق اینقدر ارزش ندارد که بصورت يك زن لهستانی بنگردد ، یا بر سر زمین خود حکمرانی کند . اینها چیزهایی هستند که لهستانها شب‌وروز با ضرب شلاق و مشت شما آموختند . فهمیدی پیر خنك ؟ اگر حرفی داری بگو تا تورا بدیوار بدوزم.

۱- بالتیک به ایالات ایستونیا ، لاتویا و لیتوانی اطلاق

«فی لی پن کو» سر تا پای پسر «تاراس» را اورانداز کرد و متبسمانه گفت . تو يك قزاق هستی و يك قزاق هیچوقت سؤال نمی کند بلکه دستور سر کرده خود را اطاعت می نماید .
 — ولی پدر من طوری دیگری مرا تربیت کرده .
 هردو با خشونت و توهین با همدیگر حرف می زدند اما میدانستند که با هم جنك نخواهند کرد و این جز يك نزاع لفظی چیز دیگری نیست .
 «تاراس» هم ساکت بود . او در سینه خود نقشه های دیگری می کشید . او می دانست حق با پسرش است . يك قزاق ...
 يك قزاق به هیچوجه به لهستانیها خدمت نخواهد کرد !

سهراس اسب‌زین کرده، در مزرعه قرارداداشتند. «سوفیا» جلودرب ایستاده و به شوهرش «تاراس بولبا» که ملیس به‌البسه کامل رزم و سلاح‌های مختلف از خانه خارج میشد تماشا میکرد. «آندری» و اوستاپ هم از پشت سر پدر خود بیرون آمدند. «تاراس» مقابل همسرش ایستاد و با بی‌صبری او را بخدا سپرد و پیشانی‌اش را بوسید و گفت: پیرزن نباید وقت را تلف کرد. با بچه‌هایت خداحافظی کن.

تاراس در تعقیب این سخن بطرف دو پسرش که آنان نیز لباس رزم بر تن داشتند اشاره کرد و گفت: عجله کنید. سوار شوید برویم. مادرتان با شما خداحافظی کرد.

پیرزن دستش را بطرف تاراس که سوار بر اسب می‌شد دراز کرد و گفت.

مثل جوانان میرود جنگ کند و آدم بکشد . فرزندانم ،
حالا دیگر شما زیر دست پدرتان هستید و هرکاری که میگوید
انجام بدهید ، فقط زنده بمانید . من همین جا در همین خانه ،
منتظر بازگشت شما می‌شوم .

«تاراس» خورجین محتوی خوراکی را بر پشت اسب نهاد و گفت .
دیگر کافیست . برویم .

(سوفیا) که میدانست (تاراس) مخصوصاً نمیگذارد فرزندان
بمادر نزدیک شده و باوی خدا حافظی نمایند تا ناراحت نشوند ،
بالحن اندوهناکی گفت : فرزندانم ، خدا پشت و پناه شما باشد
اگر شد ، پیامی برایم بفرستید و مرا از حال خودتان آگاه
سازید .

تاراس با شتاب گفت : بالاخره از دو حال خارج نیست . یا
اینها در نهایت شجاعت خواهند جنگید و یا مثل سگ خواهند مرد
آمین . آفتاب بالا آمده . برویم .

هرسه تن سوار بر اسب شدند و «سوفیا» بطرف شوهرش
دوید و کنار اسب او ایستاد و گونه‌اش را بر پای چکمه پوشیده‌اش
نهاد .

«تاراس» با حیرت و ناراحتی و غم میل خودش ، بجلو
خم شد و با خشونت و شدت دستی بر سر زنش کشید و با اصطلاح
اورانوازش کرد و زیر لب گفت : بس کن پیرزن .

سپس هی بر اسب زد و بتاخت از مزرعه خارج شد . پدر
و پسرها دور گشتند و «سوفیا» بدنبال آنان نگرست .

هرسه از تپه سرازیر شدند و «تاراس» جلودرخت تنومندی

که زمانی نهال استپ بود توقف کرد و نگاهی باطراف خویش انداخت، آنگاه با عصبانیت گردنش را خاراند و خطاب به فرزندانش گفت: خدا حافظی کنید. با همه کس و همه جا وداع کنید. به خانه، به چاه، به درخت و حتی احشام وداع بگوئید بامادر تان هم همینطور. شما عجب بچه‌های بی‌غیرت و حق‌شناسی هستید. آخر ببینید مادر بیچاره تان چگونه ایستاده و گریه می‌کند. به طفولیت خود وداع بگوئید. شاید زنده ماندید و باز هم همه این چیزها را دیدید. اما هیچوقت اینطور نخواهد ماند. در تپه چهارم بمن ملحق شوید.

(تاراس) پس از ادای این حرف با ناراحتی و بغض، اسب را بتاخت در آورد و در حیثی که از کنار (اوستاپ) رد میشد، مثنی به بازوی او زد و از اینکه بدین ترتیب غیر قزاقانه رفتار کرده و از جدائی رنجور گشته شرمگین شد و از نظر ناپدید شد.

(اوستاپ) در حالیکه عضله بازوی خود را مالش میداد با حیرت گفت:

روی چه حسابی بمن مشت زد؟

(آندری) بی آنکه پاسخ این سؤال را بدهد، لبخندی

زد و گفت:

میدانی برادر. من تازه فهمیدم که پدر علاقه زیادی به مادرمان دارد.

اوستاپ با تعجب پرسید: راستی؟

(آندری) سر اسب را برگرداند و گفت: بیا اول برویم و

بامادرمان خدا حافظی کنیم، سپس در تپه چهارم به پدر ملحق بشویم

(اوستاپ) گفت : بسیار خوب . اما من هنوز هم دلم
میخواهد بفهمم که این مرد روی چه حسایی چنین مشتی بمن زد .

آن سه نفر تمام روز را چهار نعل طی طریق کردند و با
فرارسیدن شب، از تپه و ماهور خارج شدند و بسوی جنوب رفته
به نقطه‌ای رسیدند که تا آن لحظه، (آندری) و (اوستاپ) پا
بدانجا ننهاده بودند .

موقعی که اسبها را نگهداشتند، (آندری) نگاهی باطراف
انداخت و پرسید : پس استپ همین‌جاست ؟

(تاراس) بالحنی هم‌لواز هیجان و نشاط، نشاطی که تا آن
لحظه فرزندانش در او ندیده بودند، گفت : هنوز خیر . فردا
ما به زمین‌های استپ میرسیم . اینجا زمینی است که در قبال استپ
هیچ قابل قیاس نیست، همین‌جا اطراق می‌کنیم . (اوستاپ) اسبها
را آب بده .

(اوستاپ) جواب داد : بسیار خوب ، اول نیم تنه خود
را در ...

— توله سگه کره خر، وقتی می‌گویم اسبها را آب بده ،
بیدرتك اطاعت کن .

اوستاپ اظهار داشت : چشم پدر . چشم کفتل .

آندری از پدرش پرسید : ببینم، زمین‌های استپ که اینقدر
نزدیک بودند ، پس چرا در سابق ما را برای دیدن آنها
نیاوردید ؟

— چون با خود عهد کرده بودم تا زمانی که آماده برای

جنگ نشده‌ام ، نظر بر استپ نیندازم ، تا زمانی که استپ در سلطهٔ لهستانیها است ، فقط بدین جهت پادر آن می‌نهم تا آنرا از لهستانیها بازستانم .

آن مرد سپس دست بزرگ خود را در جهت (کیف) و سپس (ورشو) تکان داد .

آن شب را خوابیده و در طلوع فجر بیدار شده و با شتاب صرف ناشنایی کردند و اسبها را زین نموده و با سرعت بسمت جنوب تاختند و قبل از آنکه شام خورشید همه جا را منور سازد ، آنان از يك سربالائی صعود نموده و استپ پهناور را که مقابلشان گسترده شده بودند دیدند .

زمین استپ ، بدون حد و حصر ، صاف و بی‌موج ، از افق به افق ، همچون دریائی پهناور از سبزه ، قرار گرفته و بین سبزه‌ها شکافی وجود نداشت . اینجا از درخت ، از مسکن و از رودخانه اثری دیده نمیشد ، اینجا چیزی نبود جز علف ، زیر پای آن سه تن ، بیش از تعداد ستارگان آسمانی ، هزاران هکتار ، میلیونها هکتار ، زمینهای حاصلخیز و سبزه‌زار قرار گرفته بودند . تمام جهان ، اقیانوسی بود از علف پر پشت ، که با هر وزش نسیم ، به تموج می‌افتادند و عیناً همانند آب خلیج آرامی که با وزش باد تکان می‌خورد بود . سطح این اقیانوس این دریا ، این جهان پهناور ، گاهی خاکستری ، گاهی نقره‌ای و زمانی برنزه میشد . اشعه خورشید ، در هر وزش نسیم ، رنگی بر آن سبزه‌زار خرم می‌بخشید .

این همه جلال ، شکوه و طراوت و عظمت ، بی‌ظن بود .

بدون تردید، در هیچ جای جهان، نظیر و مانند نداشت.

(تاراس) اشك چشمهایش را پاك كرد و قلبش مالا مال از عشقی عظیم گشت و گفت: ای استپ، لعنت بر تو که چقدر زیبا هستی.

آن مرد سپس پاها را زیر شکم اسب زد و بسوی سبزه‌ها تاخت و فرزنداناش نیز از او تبعیت جستند.

موقعیکه اسبها بر فرش سبزه پانهادند، آنها متوجه شدند که در هر چند نقطه يك جا، گیاهان دیگری نیز سر از خاک سیاه و غنی و حاصلخیز استپ برون آورده‌اند. لاله‌های سرخ و زرد رنگ بچشم میخوردند.

آنها تمام روز را بر این فرش سبزه پیشروی کردند. در برخی نقاط، علفها بجدی بلند بودند که تاسرزانوها را میپوشاندند و زیر شکم اسبها را لمس می‌کردند، ولی این علفها که میلیونها هکتار وسعت داشتند، مرتباً در ارتعاش و تموج بودند.

پدر و فرزندان دقایقی درسکوت پیش می‌رفتند و زمانی صحبت میکردند.

يك بار (تاراس) پرسید: در شهر لهستانیها، به شما چه آموختند؟ شما آموختند که پیش از هماغوش شدن با يك زن، دست او را ببوسید؟ شما آموختند که قبل از لگزدن به يك گدای غایبنا، چکمه‌های خود را پاك کنید؟

(اوستاپ) جواب: خیر، بمادستور زبان آموختند.

— چه؟ دستور زبان دیگر چیست؟

(اوستاپ) گفت: لهستانیها این چیزها را می‌آموزند.

آن جوان در تعقیب این سخن به خود اشاره کرد و گفت:
من لهستانی هستم، تولهستانی هستی (سپس سر را بسوی آسمان
گرفت و افزود) اولهستانی است .
(تاراس) خنده پر صدائی کرد و گفت: من که سر در نیاوردم
اما خیلی مضحک است .

(آندری) اظهار داشت : اوستاپ یک بار هم این حرکت
را در آکادمی انجام داد و برادر (بارتولویو) او را شلاق زد .
تاراس پرسید: آنوقت شما بر سر این برادر بارتولومیو
چه آوردید ؟

— قصد داشتیم لاشه او را جلو سگها بیندازیم اما خیلی
عجله داشتیم و نتوانستیم .

تاراس گفت: مانی ندارد . خیالشان راحت باشد. روزی
میرسد که قزاقهای (زاپوروژ) شهر کیف را تسخیر نمایند و
آنوقت قول میدهم که برادر (بارتولومیو) را بشما بسپارم .
آنها همچنان طی طریق مینمودند و همان شب در استپ
با (شیلو) که بیش از یکصد تن قزاق گردآوری نموده و پیشاپیش
آنها اسب می تاخت بر خورد کردند .
روزها سپری شدند .

در عرض این چندروز ، قزاقهای بیشتری به آنها ملحق
شدند و هر قدر که پیش می رفتند، گروهی دیگر به آنان می پیوست
و تعداد آنها رو به مر فته به دوهزار تن رسید که همه در معیت
(تاراس بولبا) و (شیلو) بسوی میعادگاه ، واقع در جاده
(چی کی رین) رفتند .

در آن نقطه که قرار بود اول ماه تابستان ، عموم قزاقها در آنجا اجتماع کنند، گروه بسیار کثیری گرد آمده بودند، مردان تنومند ، مردان کوتاه قد و مردان مسلح در آنجا بیچشم میخوردند و دهها توپ برنزی لوله گشاد، بر حاده قرار داشتند، و ارا به های بیشماري مملو از سلاح های مختلف نیز دیده میشدند . قزاقهای (زاپوروژ) باز هم دور هم گرد آمده و استپ را همانند رنگین کمانی طویل بارنگهای الوان پوشانده بودند.

هنگامیکه تاراس و دو هزار قزاق نیز به هزاران قزاق دیگر که پیش از آنان آنجا حضور یافته بودند ، پیوستند ، تاراس بصر فزديک ترین شپورزن رفت و غريد: باشپور علامت بده که همه يك جا جمع شوند .

شپورها بصدا درآمدند و ديزی نگذشت که سرداران قزاقها و صاحب منصبان و مشاورين ، دور هم ، در صدر ميدان جمع شدند و عاقبت الامر نیز ، سر کرده کل ، یعنی (ایوان میخائیلوویچ می کولا) پدیدار گشت و به (تاراس بولبا) پیوست تا ببیند که آن مرد چرا آنان را فراخوانده .

هنگامیکه دو دوست قدیمی، یعنی (تاراس) و (می کولا) بسوی هم شتافتند، سکوتی عمیق بر سپاه قزاقها حکمفرما گشت. سبیل و طره موی (می کولا) مثل برف سفید شده اما قیافه اش همچنان شاداب مانده بود. وقتی که آن دو بهم رسیدند، روی زین اسب خم شدند تا یکدیگر را با محبتی واقعی و مسرت بسیار در آغوش بکشند و (می کولا) تبسم کنان گفت: شکر خدا که باز من و تاراس بولبا در جوار هم اسب می تازیم، تقدیر بر این بود که پس از بیست سال باز ما قزاقها بهم پیوندیم و نزد دوست قدیمی تو، شاهزاده «گریگوری»، همان شاهزادی که تو با ضربه شمشیر دستش را قطع کردی برویم.

«تاراس بولبا، روی زین اسب راست شده و با صدائی رسا و کلماتی روشن و سلیس فریاد زد: می کولا، من و فرزندانم

فقط بيك مناسبيت بسوی دوینومی رویم ، آنهم بخاطر جنگ
با لهستانیها و طرفداران آنها .

(تاراس) سپس تفي بر زمین انداخت و دهانش را پاك كرد
و سر کرده یعنی (می کولا) ، نگاهی بردسته ده هزار نفری قزاقها
انداخت و پرسید :

تاراس بولبا ، آیا تونمی خواهی با قزاقهای زاپوروژ
همکاری کنی ؟

– سر کرده ، بگذار قزاقها خودشان سخن بگویند .

– بسیار خوب ، عقیده خود آنها را حوالم پرسید .

(می کولا) سراسب را برگرداند و نقطه ای که پرچم
طلائی رنگ آنجا افراشته شده بود رفت و بتندی پرچم را بدست
گرفته و تکان داد و خطاب به ده هزارتن قزاق ، فریاد کشید :
قزاقها ، صدای من ، صدای عموم قزاقهای (زاپوروژ) است ، اینطور نیست ؟
قزاقها همه یکصدا داد زدند : صحیح است .

صدای آنان در دل دشت پیچید و سر کرده داد زد : بیش از
بیست سال تمام ما انتظار کشیدیم ، انتظاری طولانی و کشنده .
– صحیح است ، سر کرده .

– حالا روز موعود فرا رسیده ! ماده هزارتن هستیم . ده هزار
قزاق شجاع و جنگی . حالا باید جنگ کنیم .

ده هزارتن سپاهی فریاد کشیدند : صحیح است ، صحیح است .

– شاه لهستان دستمزد مکفی بما می پردازد ، بهر کس دوراس
اسب و باندازه کافی توتون و شراب می دهد تا ینفع وی در جنگهای
(بالتیک) شرکت کنیم .

– خدا برکت دهد .

(می‌کولا) نگاهی باطراف انداخت و داد زد : پس ما قزاقها درازای دریافت این چیزها بنفع لهستان جنگ می‌کنیم . ولی بدانید که اولین فرد از گروه ما تمرد کرده و با ما علم مخالفت برافراشت .

(می‌کولا) در تمقیب این سخن چشمهایش را بر (تاراس بولبا) دوخت و گفت : تاراس بولبا نمی‌خواهد همراه برادران قزاق به طرفداری لهستانیها جنگ کند ، پیدرنگ او را تیرباران کنید ! این قزاق خائن را لگدمال نمائید ! هیچکس نمیتواند با ما مخالفت کند . هیچکس .

قزاقها فریاد نشاط از سینه برکشیده و روی زمین اسب خود جابجا شدند و در حالیکه از نطق سر کرده خود ، به هیجان آمده بودند ، همه جمع تر شدند و (می‌کولا) بطرف تاراس ناخت و گفت : تاراس بولبا ، تو قانون زاپوروژ را میدانی پس خودت را آماده مرگ کن .

قزاقها همه یکصدا نمره کشیدند : مرگ برخائن .

(تاراس) جلو دسته خود قرار گرفته بود و اسب را پیش ناخت و نگاهی بر فرزنداناش که حیرت کرده بودند چگونه پدرشان بطور ناگهانی عوض شده انداخت ، سپس جلوتر رفت و از وسط صفوف دلوران مسلح عبور کرد .

(می‌کولا) سر کرده دوباره داد زد : آتش کنید و او را را بکشید .

(تاراس) در مقابل یکی از قزاقها که مردی بود بلند قد و خمیده ، متوقف شد و گفت .

(تیمو) آیا بیاد داری که زمانی عهد کردی که شمشیر بر کمر نبندی مگر بخواهی بر علیه لهستانیها مبارزه کنی؟ مگر فراموش کردی که قول دادی از لهستانیها انتقام بگیری؟ پس (تیمو) چشمهایت را ببند تا خودت را نبینی.

(تاراس) پس از ادای این حرف دور شد و (می کولا) دوباره فریاد کشید: آتش کنید.

(تاراس بولبا) مقابل یکی دیگر از سرداران که مردی بود کوتاه قد توقف نمود و گفت، تو سامیلو، دوست قدیمی، چرا تو حرف نمی زنی؟ نمیتوانی حرف بزنی نه؟ بله می دانم چون لهستانیها زبان تو را بریده اند حالا می خواهی به جانبداری از آنها پردازی.

صدای همه های در آن صف برخاست و (تاراس) اندکی جلوتر رفت و احساس نمود که سخنانش در افراد اثر گذاشته اند سردار سوم که (گولودوبا) نام داشت و مجری قانون قزاقها بود، تپانچه خود را بدستور سر کرده بلند کرد و بسوی تاراس نشانه گرفت.

تاراس داد زد. آتش کن گولودوبا: آتش کن و مرا بکش! مثل اینکه نان لهستانیها بیشتر بنوسازگار است! گویا فراموش کرده ای که همین شاهزاده (گریگوری) که اینک می خواهی بفتح او جنگ کنی، بما خیانت نمود و قبل از همه خانه و مزرعه تو را آتش زد؟

(گولودوبا) شمشال خود را پائین و سرش را بعلامت تصدیق جنباند.

(تاراس) همچنان پیش می‌رفت و بهر يك از سران و قزاقها سخن می‌گفت. افراد يكايك اسحه‌های خود را پائین بردند و (تاراس) به دوستش (شیلو) رسید و (شیلو) اسب خود را پیش‌رانده و در کنار (تاراس) حرکت نمود.

تاراس خطاب به استفان پیر گفت: و تو استفان! آیا تو هم با اربابان و نجباء لهستانی همدست هستی و بر علیه من مبارزه می‌کنی؟

استفان گفت: خیر تاراس. من با تو هستم و حاضرم بر علیه لهستانیها جنگ کنم.

تاراس فریاد زد: وشما، الیاش، دانیلو، نیکلاس، آلکسوویچ، آتش کنید. بدستور سر کرده مرا بکشید چون حاضر نیستم با خائین وطن متحد شوم. مرا بکشید و استپ را برای لهستانیها بگذارید!

هیچکس شمشال و تفنگ خویش را بسوی تاراس بلند نکرد تا آنکه وی به آخر صف و به (فی‌لی‌پوکو) که تپانچه‌اش را بآرامی بلند می‌کرد رسید و اسب را مقابل او متوقف ساخت.

(می‌کولا) نمره زد، قزاقها، به سر کرده انتخایی خود گوش بدهید! آیا ما ده هزار نفر می‌توانیم با امپراطوری لهستان؟ برد کنیم؟ نه، ما مجبوریم با لهستانیها متحد شویم. پاسخ این احمق را با تفنگ خود بدهید!

تاراس بصورت (فی‌لی‌پوکو) نگرست و پرسید: خوب، توجه می‌گوئی؟ آن صاحب منصب جواب داد: تاراس، سر کرده پیر حق دارد. ما نمیتوانیم با این تعداد قلیل با لهستانیها جنگ کنیم

و قلاص آنان را در هم بکوبیم ، نه ، ما چاره‌ای جز اتحاد با لهستانیها نداریم و توبدکاری کردی که با ما علم مخالفت پرافراشتی . تاراس من مجبورم مثل يك دوست ترا بکشم .

تاراس با انتظار ماند و (می‌گولا) گفت : تاراس ما قوانینی

داریم و تو نمیتوانی این قوانین را لغو نمایی .

تاراس لجوجانه گفت . ما باید به شمشیر ایمان داشته

باشیم . ای قزاقها ، به طرف خود نگاه کنید ، اینجا استپ بزرگ

و مروارید اوکرائین میباشد . چند وقت است که شما اینجا را

ندیده‌اید ؟ به دوپسر من نگاه کنید ، اینها مردان بزرگی شده‌اند

و این نخستین باری است که قدم بر زمین‌های استپ می‌نهند . در

صورتیکه لهستانیها از این زمین‌های حاصلخیز بهره‌برمیدارند .

آنها زمینهای ما را غصب کرده‌اند . شما می‌خواهید بنفع لهستانیها

در جنگهای بالتیک شرکت کنید . بسیار خوب ، تصور می‌کنید چند

نفر از شما در این جنگها جان سالم بدر خواهند برد ؟ آیا حتم

دارید که زنده بمانید و به اینجا باز می‌گردید ؟ پس چرا ما که

قصد جنگ داریم آزادانه و شجاعانه با خود لهستانیها جنگ نکنیم

و اگر هم کشته دادیم ، زمین‌های خود را ، وطن خود را پس بگیریم ؟

ما در هر دو حال ، چه بنفع لهستانیها و چه بر علیه آنها جنگ

کنیم ، کشته خواهیم داد ، پس چرا این کشته‌ها را در راه آزادی

خویش و فرزندان خویش تدعیم تا با زماندگان ، برای همیشه راحت

شوند ؟ اگر ما آزاد بشویم و دشمن را از سر زمین خود برانیم

در همین زمین‌ها خواهیم زیست ولی اگر دشمن باز هم اینجا

بماند ، ما همه غلام و برده خواهیم شد .

سکوتی عمیق حکمفرما گشت و یکمرتبه صدایی از گروه قزاقها برخاست و یکتفر فریاد است : درست است . حق با تاراس می باشد .

تاراس ادامه داد . آیا قانون ما چنین می گوید که با دشمن متحد شویم که در مقابل دشمن زانو بزنیم ؟ آیا این از قوانین قزاقها است که به ورشو برویم ؟ که از لهستانها جانبداری کنیم ؟ که حق خود را باز نستانیم ؟

آیا من با قزاقها صحبت می کنم یا با خوکهای نفهم ؟ ده هزار شمشیر بهوا بلند شدند و فریاد زنده باد ، از حلقها بیرون آمد و سامعه را آزار داد .

(تاراس) اسب را بسوی (می کولا) تاخت و (می کولا) گفت . تاراس تو خیلی زبان دراز شده ای و من نمیدانم از کی تا بحال این چنین ادیب گشته ای .

(تاراس) اظهار کرد : آیا فکر میکنی من پیوده حرف میزنم ؟ سر کرده ، بیدونک پرچم را تسلیم کن .

(می کولا) بی آنکه تکانی بخورد دستش را محکمتر دور چوب پرچم گرفت ، سرداران و صاحب منصبان قزاق ، یکی بعد از دیگری بطرف تاراس رفته و پشت سر او متوقف شدند .

(می کولا) که فهمید شکست خورده بجلوخم شد و پرچم را تحویل تاراس بولیا داد ، سپس چند قدم به عقب برداشت و طره موی سپیدش افشان شد و گفت : قزاقها ، من از جانب همه شما ، با لهستانها قرارداد بسته و امضاء کرده ام و تا زمانی که حیات دارم ، زیر قول خود نخواهم زد و اگر شما بخواهید خلاف این

را انجام دهید ، باید اول از روی جسد من رد بشوید .

(تاراس) علم را بلند کرد و گفت : قزاقها تصمیم خود را گرفته‌اند . (می‌کولا) پروکنار .

سواران از پشت سر تاراس بولبا ، سر کرده جدید خود ، بحرکت پرداختند (تاراس بولبا) دست‌ور تاخت داد . لمحهای بعد اسبها بسوی (می‌کولا) تاختند و آن‌مرد بر زمین افتاد و شد زیر سم اسبان بقتل رسید و کشته شد .

(تاراس) پس از آنکه دریافت (می‌کولا) بقتل رسیده ، روی زمین اسب خود برگشت و با قیافه‌ای خشن نگاهی به پیروان خود انداخت و فریاد زد : آهای گریشا کوین کوف ، پیش بیا ،

صدای بولبا تا انتهای صف سواران رسید و (گریشا) پسر (کوین کوف) که زمانی علمدار قزاقها بود پیش تاخت و (تاراس) بوی گفت : کوین کوف ، پدر تو ، خدا رحمتش کند . در جنگهایی که ما با ترکها و تاتارها کردیم همواره پرچم را حمل مینمود و حالا هم نوبت پسر او می‌باشد که در جنگ علیه لهستانیها . پرچم را بدست گیرد . بگیر . این علم را با جان خودت محافظت کن .

(گریشا) پرچم را برداشت و گفت : ای پرچم مقدس من تا جایی که جان در بدن دارم از تو مراقبت خواهم کرد و تو هم زاپوروژها را حمایت کن .

تاراس سرش را برگرداند و داد زد . کلنل فی‌لی پن کو ، پیش بیا .

سردار قزاق پیش تاخت و سر کرده جدید پرسید : بگو ببینم آبا حامی من هستی یا دشمن من ؟ حالا وقت تصفیه حساب است .

(فی لی) جواب داد : من طرفدار تو هستم و بسوی (دو بنو) میرویم و امشب برای آمرزش روح (می کولا) مشروب میخوریم .
(تاراس) سرش را با رضایت خاطر جنباند ، سپس پسر بزرگش را مخاطب قرار داده و گفت : آندری پیش ییا . تو پسر ارشد من هستی و در رکاب من شمشیر خوایی زد . ما دوش بدوش هم اسب می تازیم .

(آندری) نگاهی بر پدرش انداخت و اندوه عمیقی را بر سیمای او نقش بسته دید . به طرف او رفت و گفت : پدر برای من مایه بسی افتخار است که فرزند تو هستم ، خیلی مفتخرم که يك قزاق میباشم و برای تو خدمت مینمایم .

(تاراس) تشکر کرد و بعد بحرکت درآمد و سایر سواران نیز از دنبال او اسب تاختند . صدای سده هزار اسب ، محشری بر پا کرده و گرد و خاک را بهوا بلند نمود .

تاراس و پسرش در کنار هم پیش میرفتند و هر دو خوشحال بودند که بهم هستند .

تاراس پس از لمحه ای گفت : می دانی ، زمانی که من از خانه فرار کردم تا به قزاقها پیوندم ، فقط چهارده سال داشتم : آن زمان ، (می کولا) جلوس را پرده خود ایستاده و لخت و عریان بود و در زیر آفتاب ، بدنش را روغن میمالید . آن زمان ، (می کولا) در نظره ن غولی هولناك رسید و وقتی من باو نزدیک شده و گفتم که میخواهم قزاق بشوم وی سر تا پایم را ورنده نمود و اظهار داشت : ببینم پسر جان ، فکر نمیکنی تو برای قزاق شدن خیلی كوچك باشی ؟

من جواب دادم : نه پیرمرد ، آنقدر بزرگ هستم که بتوانم
دماغ تو را ببرم .

(می کولا) خندید و بحدی از من خوش آمد که بیدرتک
جزو گروه قزاقها در آمدم . ولی افسوس ، افسوس که این سر کرده
شجاع ، مرد .

(آندری) بملایمت گفت : بله ، او مرد بزرگی بود .

- بهتر است بگوئی که قزاق بزرگی بود . من خیلی دلم
می خواهد که مثل او: در نهایت شجاعت و مردانگی بمیرم .

و در اینجا تاراس ، قطعه گوشت سرخ کرده و دودزده ای از
خورجین کنارزین در آورد و مشغول خوردن شد ، سپس گفت :
آندری ، من خیلی ناراحتم که امروز بدین ترتیب ، (می کولا)
کشته شد . من در رکاب او با تاتارها جنگ کردم ، با ترکمن ها
دراقتادم . اگر او نبود ، ما بهیچوجه نمیتوانستیم بیست سال پیش
ترکمن ها را شکست دهیم .

(آندری) سرش را جنباند و گفت : پدر ، من هم خیلی
از بابت (می کولا) ناراحت هستم .

(تاراس) شانه هایش را بالا انداخت و اظهار داشت: زندگی
خیلی کوتاه است . هر وقت کوزه شراب خالی شد ، آنرا دور بینداز .
وقتی غذا خوردی ، آروغ بزنی ، زمانی هم که شخصی را بقتل رساندی
او را دفن کن . پسر جان در اندیشه زندگی نیاش . فهمیدی ؟
(آندری) سرش را بعلامت مثبت جنباند و (تاراس) افزود:
حالا من سر کرده شده ام و یاده هزارتن قزاق ، بسوی (دوبنو) میرویم
تا با الهستانیها مقابله نمائیم .

(آندری) در حالیکه بیاد نجباء شهر (کیف) افتاده بود، گفت :
 بله و به آنها بیاموزیم که يك قزاق هم مثل سایر ابناء بشر میباشد.
 تاراس گفت : بله ، بله ، ولی هیچ مردی پیدا نمیشود که مثل
 يك قزاق باشد .

آنها با همین ترتیب ، پیشاپیش سپاه می تاختند و سرچم
 طلائی نیز در جوار آنان به اهتزاز درآمده بود .

شاهزاده (گریگوری یا جیلو) پا بسن گذاشته، چشمهایش
 کما فی السابق نافذ اما گود رفته ، بینی اش خمیده تر و تیزتر گشته
 و شباهت به منقاریك عقاب داشت ، ریش بلند و سفیدش ، دهانش
 را پنهان کرده بود و جور و ستم ، بیرحمی و قساوت قلب ، خون را
 از چهره اش زایل ساخته و سیماش سفید و سرد و محکم بود .
 دست راست و قطع شده وی ، با چرم سیاهی پوشیده شده
 بود .

شاهزاده (گریگوری) ، فرمانده مرزهای لهستان ، در تمام
 زندگی ، مردی محسوب میشد بی رحم و خشن ، اما از زمانی که
 تاراس بولبا ، با ضربه شمشیر دست او را قطع کرد ، يك پارچه
 نفرت ، کینه ، جور و ستم شد .

در این لحظه ، پس از بیست سال . که ما دوباره با شاهزاده
 (گریگوری) برخورد می کنیم ، وی روی اسب خود نشست و تمام

مدالها و درجات نظامی خویشان را بر سینه نصب نموده و صاحب منصبان و درجه داران ارتش لهستان نیز پشت سرش دیده میشوند و پرچم لهستان درست پشت سرش قرار دارد .

سپاه لهستان ، با جلال و شکوه بسیار ، در عقب قرار دارد . هزاران هزار سوار مسلح و ملبس به جوشن و زره و کلاه خود و مسلح به شمشیر و نیزه و کمان و شمشال و تپ ، استپ را اشغال کرده اند . در پس این سپاه عظیم ، دیوارهای مرتفع شهر (دوبنو) که از شهرهای مرزی لهستان بود ، سربفاک کشیده و برجهای سنگی و طاقهای کنگره ای همه پراز سپاهیان بودند .

بر دیوارهای شهر ، دهها توپ مخوف کار گذاشته شده و آماده شلیک بودند تا اهالی شهر را از حمله احتمالی دشمن مصون دارند .

دروازه های چوبی و حکاکی ، همه باز بودند و دیده بانان بدقت استپ را تحت نظر داشتند .

اهالی شهر ، اعم از پسر و جوان ، پشت دیوارها ازدحام کرده و صدای ناقوس کلیساها طنین انداز شده بود . مردم همه شادی میکردند و پایکوبی مینمودند و در شهر طاقهای نصرت بسیاری بسته و آنجا را آراسته و آماده پذیرائی از دشمنان قدیم و متحدین جدید خود یعنی قزاقها بودند .

شاهزاده گریگوری هم به خارج شهر ، و به پیشواز قزاقها رفته بود ، او و سایرین از اتفاقی که چند روز قبل رخ داده و قزاقها سر کرده خود یعنی (می کولا) را کشته بودند خبر نداشتند آنها نمیدانستند که قزاقها طبق قرارداد ، بدین جهت به (دوبنو) نیامده

تا آماده برای جنگ کردن با دشمنان لهستان باشند ، بلکه برای برای این به (دوبنو) می آیند تا با خود لهستانیها بجنگند .

بله ، لهستانیها قصد پذیرائی داشتند بی آنکه از انقلاب چندروز پیش قزاقها با خبر باشند و بفهمند که آنها دیگر سر کرده جدیدی انتخاب نموده اند و بهیچوجه بنفع لهستان نخواهند جنگید . در يك چنین وضع پرشکوه و استقبال گرمی بود که (تاراس بولبا) باتفاق سرداران قزاقها (شیلو) و (استفان) پایراستپ، اسپت معبود و اسپتی که زمانی تر کمن ها را در آن شکست داده بودند ، نهادند .

بین دونیرو ، یعنی لستانیها و قزاقها تفاوت فاحشی وجود داشت . صفوف قزاقها نامرئب و درهم بودند و هر چند گاه یکبار افراد ، خم می شدند و کوزه ای شراب از خورجین امب در میا آوردند و بابی قیدی سرمیکشیدند . حال آنکه لهستانیها متمدن بودند . آنها با نظم ، ترتیب خاصی صف آرائی شده و هیچ حرکت خلافی نمیکردند .

قزاقها مثل سابق ، مثل همان ایام پیش بودند . آنها پولاد بودند . آتش بودند و ابلیس بودند .

قزاقها ، در حالیکه میخندید و نمره میکشیدند از فرط شادی قهقهه میزدند و کوزه شراب بدهان داشتند یا بر گوشت دندان میزدند ، به سپاه مستقبلین نزدیک شدند .

وقتی که قزاقها در معیت سران خود ، به شهر نزدیک شدند ، شاهزاده گریگوری دستش را بلند کرد و اشاره ای داد نوپ چیهائی که بر دیوارهای شهر انتظار میکشیدند ، اوله توپها را متوجه آسمان

ساخته و چند تیر بنوان خوشامد شلیک کردند .
(تایاس) سرش را برگرداند و نگاهی به همراهان خود انداخت سپس پوزخندی زده و شمشال خود را بلند کرد و بشدت تکان داد . قزاقها نیز تفنگها و تپانچه های خویش را به هوا بلند نموده و ماشه را کشیدند . صدای انفجار ، محشری برپا کرد در آن استپ پهناور ، طنین انداز شد .

لهستانیها با حیرت اندکی جا بجا شدند چون صدای تفنگها و تپانچه های قزاقها ، بمراتب رساتر و گوشخراش تر از غرش توپهای آنان بود .

قزاقها ، چهار نعل پیش تاخنبند و آنقدر جلو رفتند تا آنکه در فاصله بسیار نزدیکی از سپاه دشمن قرار گرفتند . (تاراس) اشاره داد تا همه متوقف شدند ، آنگاه با اتفاق شیلو ، آندری و (گریشای) علمدار ، برای دیدار شاهزاده گریگوری و افرادش پیش تاخت ،

شاهزاده گریگوری که بدو انتظار استقبال از (می کولا) را می کشید ، با حیرت و وحشت دیده بر دشمن دیرین خود دوخت و چون اثری از (می کولا) ندید ، لذا تسمه بازو بند دست بریده خود را محکم کرد و در گوش یکی از همراهان خود سخنی گفت :

آن مرد نگاهی بر تاراس انداخت و بعد سرش را جبناند و بسوی سپاهیان خود یعنی لهستانیها رفت .

(تاراس بولبا) وقتی که مقابل پرنس گریگوری قرار گرفت ، تبسمی کرده و گفت : سلام بر تو باد .

شاهزاده گریکوری با همان لحن خشونت بار خود گفت :
قزاق ، سلام ، سر کرده شما کجاست ؟ آیا هنوز هم با سلاطین سخن
میکوید ؟

(تاراس) همچنان که می خندید گفت : پس هنوز فراموش
نکرده اید نیست ؟

- تاراس بولبا ، من هنوز همه چیز را راجع با آن زمان
بخاطر دارم .

شاهزاده در اینجا بجلو خم شد و با هیجان خاصی پرسید :
بگو ببینم تمام این ایام را کجا بودی ؟ من صدها جاسوس برای
یافتن تو اعزام کردم و جایزه هنگفتی هم برای دستگیری تو
تعیین نمودم .

تاراس با بی توجهی گفت . بله ، یکی دوتن از جاسوسان
شما سالها قبل مرا پیدا کردند بیچاره ها آدمهای باهوشی بودند
و بهمین جهت خیلی زود ، در اوان جوانی مردند . بگو ببینم
گروک پیر ، برای من چه خوابی دیده بودی ؟

آنها طوری حرف میزدند که ظاهراً دوستانه بنظر میرسید
و تمام اطرافیان تصور می نمودند که با هم تعارف می کنند .

هیئت مستقبلین لهستانی زیر خورشید عرق می ریختند و
شاهزاده اظهار داشت : بولبا ، اگر بچنگ من می افتادی قبل از
همه هر دو دست را قطع می کردم ، آنها با دقت و توجه بسیار
و بكمك جراحان و اطباء ، آنگاه تو را بستری مینمودم و
وقتی که كاملاً بهبودی حاصل میکردی ، آنوقت شکنجه اصلی
تو شروع می شد ، آنقدر تو را شکنجه میدادم تا مبدل به يك تکه

گوشت واستوان میشدی . . ولی جاندار . لااقل باهمان حال
دوسه سالی زنده میماندی وبعد میمردی .

تاراس با خوشحالی گفت : بد نیست و اگر میدانستم که
بدین ترتیب توسط تو کشته خواهم شد ، خودم نزد تو میآمدم . اما
اگر من تورا بچنک میآوردم ، زنده زنده تورا طعمه خوکهایم
میکردم و توهم میمردی .

گریگوری متقابلا تبسمی بر لب دارند و گفت : قزاق آن ایام
دیگر گذشته اند و باید به حال اندیشید ، جنگهای (بالتیک) پیش
آمده اند و ما با هم متحد هستیم تاراس تو خیلی خوب مانده ای .
مثل همان بیست سال پیش که به چادر من آمدی ، جوان هستی ،
همانگونه چایک و عضلاتی میباشی ، فقط صورتت چین و چروکهای
پیدا کرده .

تاراس چنانکه گوئی با دختر بچه ای صحبت می کند گفت :
ولی تو خیلی عوض شده ای لهستانی ، تو به مراتب زشت تر شده ای
خیلی زشت تر .

شاهزاده دست دستکش پوشیده خود را بلند کرد و گفت :
تاراس . تشریفات مختصری وجود دارند که باید انجام شوند .
صفوف سر بازان همه باز شدند و دروازه های شهر گشوده و راه
برای ورود سر کرده قزاقها باز شد .

هنگامی که بشهر نزدیک شدند . دختری پیش رفت و از طرف
دوشیزگان شهر (دوبنو) به وی خوش آمد گفت و حلقه گلی
به گردش آویختند .

سپاهیان لهستان شمشیرهای خود را با احترام و ورود قزاقها

به شهر بلند کردند و (آندری) و سایر قزاقها نیز این عمل را انجام دادند .

بر فراز برج قصر (دوبنو) ، جایی که چند نفر ایستاده بودند ، کشیش ایستاد و زیر لب گفت : عجب مردمان وحشی هستند . اینها جز به شمشیر وزن به چیزی توجه ندارند . ولی عده اینها خیلی کم است و چگونه میخواهند بما کمک کنند ؟ در کنار آن کشیش ، دختر حاکم کیف ، یعنی (ناتالیا) که اینک بدستور پدر در تبعید بسر می برد ، در آن کاخ سمت ندیمه را داشت ایستاده بود و با چشمان دقیقی ، قزاقها را که وارد شهر میشدند از مد نظر می گذرانید ، اما بمناسبت پند مسافت نتوانست (آندری) را تشخیص بدهد و از او کمک بخواهد تا از آن مکان نجات یابد .

پشت دروازه شهر ، گروهی از کنیزکان به رقصیدن پرداختند و قزاقها پس از تماشای رقص آنها ، به راه خود ادامه دادند و کلاههای خود را به هوا انداخته و نمره کشیدند .

ستوان لهستانی جوانی ، بی خبر از همه جا ، بخیال آنکه قزاقها بقصد نیت خیر وارد شهر شده اند ، با خوشحالی شمشیر خود را کشید و فریاد زد: زنده باد زاپوروژ .

شاهزاده گریگوری که بمراسم استقبال توجه نداشت بلکه در عوض قزاقها را می شمرد ، خطاب به (تاراس بولبا) گفت: بولبا من تعداد شمارا شمردم ولی گویا سه هزار قزاق بیشتر نیستید . طبق قراردادی که ما با (می کولا) بسته ایم ، قرار شد که ده هزار قزاق برای کمک به سپاه ما بیایند .

(تاراس) برردی شاهزاده را تماشا کرد و گفت : میدانی چیست گرگ پیر؟ قرارداد شما بامرک (می کولا) ارزشی ندارد . خدا آن مرد را بیاموزد .

— اما شما قول شرف ...

— شما بیست سال پیش هم همین حرف را زدید و گفتید شرف رجلی به این قضیه ندارد . لهستانی ، ما برای کمک شما به این شهر نیامده ایم ما سرزمین خود را می خواهیم . غله خود را می خواهیم و همچنین طالب انتقام هستیم .

در اینجا تاراس دستی بر سبیل خود کشید و افزود : و همچنین ما به شهر (دوبنو) بعنوان سنگری علیه لهستان احتیاج داریم . ما اینجا هستیم و همین جا خواهیم ماند . آنقدر میمانیم تا (دوبنو) شهر قزاقها بشود .

شاهزاده گریگوری تمسخر کنان پرسید : آیا با سه هزار قزاق می خواهید بمحمله کنید و شهر را تسخیر نمایید ؟

تاراس دست چپ خود را بلند کرد و ناگهان صدای شیپور و تمبور برخاست و هزارتن سوارکار، درمیت (تیمو) از خفاگاه خود، یعنی از پشت درختان تنومند آنسوی رودخانه خارج شده و هلهله کنان و فریاد زنان بسوی سپاهیان لهستانی تاختند .

ستوان جوان لهستانی بخیال آنکه قزاقها برای کمک آنان آمده اند، با نشاط بیشتری فریاد زد : زنده باد قزاقهای زاپوروژ .

تاراس خطاب به شاهزاده گفت : عالیجناب آیا باز قادر

به مقاومت هستید ؟

شش هزار تن قزاق دیگر بر کردگی (فی لی پن کو) از پشت
تپه‌های استپ سر بر آورده و بطرف شهر هجوم بردند. صدای سم
اسبان قشقرقی بر پا کرده و محشر شده بود.

نخستین گلوله‌ای که شلیک شد، برستوان جوان لهستانی
که ایراز احساسات مینمود اصابت کرد و آن مرد نقش بر زمین
شده و جا بجا مرد.

تاراس بولبا با صدای رعد مانند خود فریاد زد: آقا، ما
هم از شما یاد گرفته‌ایم.

آن مرد پس از ادای این حرف، به شاهزاده گریگوری حمله
ور شد اما محافظین شاهزاده دایره‌ای دور وی تشکیل دادند
و فرمانده خود را از تیغه بران شمشیر تاراس مصون داشتند. شاهزاده
با اتفاق محافظین خود، چهار نعل بسوی دیوارهای شهر تاخت و
قزاقها بدنبال وی شتافتند و در راه خود دههاتن از لهستانیها
را بقتل رسانیدند.

گریشای علمدار، پاشادی بسیار، پرچم را بر سر دست بلند
کرده و به شهر داخل شد. (تاراس) شمشیر بدست از سوئی به
سوی دیگر می‌تاخت. اهالی شهر همه وحشت زده گشته و از اینکه
قزاقها بمنوان میهمان وارد شهر آنان شده و اینک برایشان
تاخته‌اند، خشمگین بودند.

گروهی از سربازان لهستانی به تاراس بولبا حمله ور شدند
و آن مرد تبسم کنان شمشیر خود را بلند کرد و در همان لحظه
بود که چشمش بر دو فرزند خود افتاد که با گروهی دیگر
بکملکوی میشتابند.

(آندری) باشهاست خاصی جنگ میکرد، می کشت، حمله‌ور میشد و نمره میکشید و ترس نداشت که زخمی شود. اما (اوستاپ) ، اوستاپ درست نسخه بدل تاراس بولبا بود. او یک تاراس جوان محسوب میشد. وی که از نشاط نبرد، سراز پا نمیشناخت، حمله میکرد ، زیر گردن اسب خم میشد و با هر تکانی که میخورد ، یکنفر را بخاک و خون می غلطاند .

بدین ترتیب بود که قزاقها به شهر (دوبنو) حمله‌ور شدند . پسرها به پدر خود رسیده و همه دوش بدوش هم به شمشیرزدن پرداختند. سپاه لهستان که آمادگی جنگ نداشت، در مقابل ده هزار تن قزاق بزانودرآمد .

صدای فریاد، شلیک تفنگ و شیهه اسبان و ناله مجروحین ، گوش فلک را کر میساخت .

سپاه لهستان بطرف دروازه شهر گریخته و قسمت اعظم آنها وارد شهر گشتند و سایرین که هنوز بیرون مانده بودند ، بچنگ قزاقهای (فی لی پین کو) افتادند .

قزاقها بسوی دروازه هجوم بردند تا آنها بگشایند که (آندری) و (اوستاپ) قبل از همه داخل گشتند. در پشت دروازه ، سپاهیان سواره لهستانی به مقابله با آنها شتافتند .

فرزندان بولبا، شمشیر بدست ، صفوف دشمن را در هم می شکستند و بهر سو که متوجه میشدند، گروهی را بخاک و خون می غلطاندند .

آندری، تازه از کشتن یکی از دشمنان تنومند فراغت حاصل کرده بود که اسبش را برگرداند و درحین انجام این

عمل سرش را بلند کرد و ناگهان بر ایوان کنگره‌ای «دوبنو» چشمش بر سیمای آشنائی افتاد. نورخورشید بر گیسوان طلائی آن زن تابیده و چهره‌اش مهتابی شده و این زن، زنی بود که دوست میداشت.

تمام وجودش، فریاد زد ناتالیا.

بلی این زن، دختر حکمران شهر «کیف» یعنی ناتالیا بود که گفتیم صحنه‌نبرد را نظاره میکرد.

«آندری» همچنان بر جای خود خشک شده و دیده‌اش را بر «ناتالیا» دوخت.

او بهیچوجه انتظار آن دختر را در این شهر و در يك چنین مکانی نداشت. چنان مینمود که گویی فراموش کرده در میدان جنگ قرار گرفته است و در اطرافش چه میگردد. همین مات زدگی، همین شیفته‌گی، باعث گشت که «آندری» متوجه سربازان لهستانی که باو نزدیک میشدند نشود. او زمانی بخود آمد که «ناتالیا» جیبی کشید...

اما خیلی دیر بود چون نیزه سوار لهستانی پهلوی «آندری» را سوراخ کرد و آن جوان از اسب سقوط نموده و مدهوش نقش بر زمین گشت.

«اوستاپ» در حالیکه شمشیر خون آلود خود را مرتباً باطراف فرودمی‌آورد، پیش‌تاخت و سوار لهستانی را که میخواست با ضربه دیگر نیزه، «آندری» را بر زمین بدوزد، از پای درآورد. آنگاه از اسب پائین جست و پیکر خونین برادرش را بلند کرد و بر ترك اسب انداخت. آنگاه خود نیز سوار شد و هی بر اسب زد و بسوی تپه‌ای در خارج شهر تاخت.

«تاراس» و گروهی دیگر یورش مرك آورید و بردروازه اصلی شهر کردند. اما دروازه بشدت برویشان بسته شد و آنان دریرون شهر متوقف گشتند .

اهالی خشمگین شهر به سپاهیان پیوسته و با هر چه که بدست میآوردند خود را مسلح نموده و بر دیوارهای شهر سنگر گرفتند. عده‌ای از زنهای ديك‌های بزرگی را بر برجهای شهر حمل نمودند سپس به داغ کردن روغن‌ها پرداختند .

«تاراس» این منظره را دید و خطاب به همراهان خود، داد زد: عقب نشینی کنید. از کنار دیوارها عقب بروید .

«تاراس» خیلی خوشحال بود که توانسته بموقع و پیش از بسته شدن دروازه با اتفاق فرزندانش از شهر خارج شود و به افراد پیوندد .

روغن داغ از بالا ریخته شد و بر دیوارها سرازیر گشت .

قزاقها در میدان جنگ پیروز شده ولی نتوانسته بودند قسمت
علیای دیوارها را تسخیر نمایند.

شهر در محاصره قزاقها درآمد و آن ده هزار سوار در حالیکه
زخمی‌های خود را حمل می نمودند و اجساد لهستانی‌ها را در
اطراف شهر باقی می گذاشتند عقب رفتند تا از تبررس توپها در
امان باشند.

همه خوشحال بودند از اینکه عده کثیری از لهستانی‌ها را کشته
و فاتح شده‌اند. و شروع با آواز خواندن و رقصیدن کردند.

«گر نشان کوبن کوف» پرچم عظیم قزاقها را در گوشه مرتفعی
از میدان جنگ نصب کرد و سران قزاقها در آن جا جمع شدند و
«تاراس» سواره بر شماری تلفات خود پرداخت، سپس رو به شهر
ایستاده و دستهارا اطراف دهان نهاد و نعره کشید: آهای لهستانی‌ها،
صدای مرا میشنوید؟ شما که دروازه‌ها را بسته و از ورود ما به شهر
جلوگیری کردید، خوب گوش بدهید: بخدا قسم که اینوضع دوام
نمی آورد و یکی از همین روزها شما مجبور میشوید دروازه‌ها را باز
کنید و خارج شوید و تا آنروز ما همینجا منتظر خواهیم شد.

«فی لی پن کوه» نگاهی برده هزار قزاق که در استپ با ستراحت
پرداخته بودند انداخت. سپس به «تاراس» نزدیک شد و دستی
بر شانه اش زد و گفت: صبر کن ببینم تاراس. تکلیف ما چیست؟ باید
جنگ کنیم و یا همینجا مثل زنهای انتظار پیردازیم؟ اصلا چرا باید
حالا عقب نشینی کنیم؟ باید حمله کنیم؟ باید بدروازه‌ها حمله ببریم
و بزور وارد شهر شویم.

«تاراس» دست آن مرد را از شانه خود کنار زد و بسر دی در
چشمهای او خیره شد و در حالیکه چشمهایش از شغف جنگ خون

گرفته بودند، تقی بر زمین انداخت و گفت: بالارفتن از دیوارها و صعود از بروج کار ما قزاقها نیست. مگر نمیدانی که اگر يك قزاق اسب نداشته باشد ارزش جنگی نخواهد داشت؟ يك قزاق بدون اسب اصولاً قزاق محسوب نمیشود.

«فی لی» که میدانیم جزو سرداران قزاقها بود با عصبانیت گفت: ولی این هم کار قزاقها نیست که شهر را در محاصره قرار داده و بیانتظار بپردازند. این کار گفتار و روباه است. من میگویم که باید بیدرنگ بدیوارهای سست شهر «دوینو» حمله ببریم و بدون شك شهر را در يك چشم بهمزدن اشغال خواهیم کرد.

تاراس غرش کنان گفت: ولی من میگویم که همینجا خواهیم ماند. آنقدر میمانیم تا «دوینو» خود بخود بمانع بگردد و يك شهر قزاق بشود.

شهر قزاق؟ يك چنین چیزی را کی تا بحال شنیده! میدانی چه زمانی قزاقها دارای شهر خواهند شد؟ زمانی که من سیبله‌ایم را پشت سرم گره بزنم و ریشم بکمرم برسد.

بدون تردید آن دو بهمین ترتیب بنزاع لفظی خویش ادامه میدادند تا آنکه این نزاع بشمشیر می‌کشید و یکی حرف خود را بامشیر دیگری میقبولانید. اما در همین لحظه سواری به آنان نزدیک شد و خطاب به تاراس بولبا گفت: کلنل «نباید» فراموش کرد که تاراس، يك کلنل قزاق بود. مترجم، کلنل، پسران در آنجا افتاده و دارد میمیرد.

رنك تاراس اندکی پریدام اجزای این هیچ نشانه‌ای از ناراحتی و اضطراب بروز نداد و پرسید: کجاست؟

سوارا اشاره‌ای بگوشه‌ای از تپه کرد و گفت، آنجاست.
تاراس بتندی (فی‌لی) را کنار زد و گفت: بعداً راجع بسبیل و
ریش تو صحبت خواهیم کرد دقیق.

آنمرد در تعقیب این سخن سرعت از کنار سایر قزاق‌ها که
پیروزی خود را جشن گرفته بودند رد شد. حیرت میکرد که
کدامیک از فرزنداناش در حال مرگ است. «آندری» یا
«اوستاپ»؟

(آندری) بی‌هوش و بی‌حال روی پوستینی دراز کشیده و برادرش
(اوستاپ) کنار او زانو زده و سعی داشت از خونریزی زخم‌وی
جلوگیری کند و نومیدی و یأس از سیمایش هویدا بود و حتم داشت
که آندری خواهد مرد.

(تاراس) چون تندبادی بآنان نزدیک شده و از اسب پائین جست،
سپس کنار پیکر (آندری) زانو زد و دشته‌اش را کشید و گفت: او را
سرپایش نگهدار.

(اوستاپ) برادرش را بلند کرد و (تاراس) دستی بر شانه اسب
کشید و نقطه‌ای را که میخواست، یافت و گوشت‌شانه حیوان را
به هم فشرد و سپس بادشنه، شکافی عمیق وارد آورد. خون از شانه
اسب که شریان‌های پاره شده بود، فوران زد و (تاراس) سر (آندری)
را بدست گرفته و دهان او را روی شانه اسب نهاد. (آندری) با
سستی و ضعف خواست سرش را بقب بکشد، اما تاراس گردن او را
محکم گرفته و دهانش را روی بریدگی نگه داشت و گفت: بخور.
تو بخون احتیاج داری.

(آندری) بزحمت خون را قورت داد، سپس ناله‌ای کرد و
سرش را پرگرداند. (تاراس) بملایمت بر گونه او زد و دوباره دهانش

را بر شانه خونین اسب فشرده. سرانجام (آندری) را عقب کشیده و بر زمین خوابانید و خطاب به اوستاپ گفت: از خونریزی شانه اسب جلوگیری کن.

چهره آندری بتدریج گلگون میگشت و (تاراس) کیسه باروت را از خرچین درآورد و با شاخی مجوف که مخصوص ریختن باروت درون تفنگ بود، مقداری از باروت را روی زخم عمیق پهلوی پسرش پاشید، سپس خنجر خود را درآورد و مقداری از علف‌های استپ را با خاک از زمین کند، آنگاه مشک شراب خود را روی علف‌ها و خاک خالی کرد و بدین ترتیب گلی سرخ رنگ متمایل به مشکی درست کرد بعد گل را پدست گرفته و بر زخم (آندری) مالید. (آندری) از هوش رفته بود و (تاراس) بدقت زخم را با گل پوشانیده و از ورود هوا به جراحت جلوگیری کرد، سپس آنرا بست و با رضایت خاطر در گوشه‌ای نشست. پس از چند لحظه تاراس روبه (اوستاپ) کرد و گفت: بسیار عالی. بالاخره شما اولین جنگ قزاق خود را انجام دادید. فرزند تو خیلی خوب جنگ میکنی و من مواظب تو بودم. خیلی خوب میجنگی. هم با شهامت و هم با چشم و گوش باز.

رنگ (اوستاپ) اندکی سرخی گزاید و (تاراس) پانسمان پهلوی «آندری» را محکم کرد و گفت: آندری هم، خوب جنگ می‌کند و وارد شدن یک زخم، از اهمیت جنگجو نمی‌گاهد. «اوستاپ» اظهار داشت. مثل اینکه حالا وقت آن رسیده تا طره مو درست کنیم.

— نهنوز زود است.

در این موقع «شیلو» و «فی‌لی» با اسب سر رسیده و پیاده شدند

و در دست «فی لی» کوزه بزرگی از شراب وجود داشت. وی بر درخت سیبی تکیه زده و بتماشای پرداخت و «شیلو» هم کنار دوستش نشسته و بماینه پانسمان مشغول شد آنگاه سرش را با رضایت خاطر جنباند و گفت: خیلی عالی است. تو مثل یک آشپز، ماهر می باشی.

علت اینکه آن مرد «تاراس» را بجای طبیب، آشپز خطاب کردند این بود که بین قزاق ها، آشپزها وظیفه طبابت را عهده دار میشدند و بامور جراحی رسیدگی میکردند، حال آنکه در سایر نقاط، سلمانی ها این کار را انجام میدادند.

«اوستاپ» که همچنان در فکر فرو رفته بود پرسید: چرا ما نمیتوانیم طره موداشته باشیم؟

— برای اینکه من اینطور میخواهم.

«اوستاپ» غرش کنان گفت: بمن مربوط نیست. ما اولین جنگه قزاق خود را انجام داده ایم. مگر نیست؟

تاراس فحشی داد و گفت: گوش کن تخم سگ، میدانی چه موقع ما فاتح خواهیم بود، زمانی که درازای هر کشته قزاق، ده تن لهستانی بکشیم و آنقدر غنائم جنگ بدست آوریم که خسارت این چند سال دوری از استپ جبران شود. آنوقت است که شما خواهید توانست طره مودرست کنید و سر خود را بتراشید. من خودم سرتان را خواهم تراشید. اما تا آنروز، نباید تیغ بر موی شما بخورد و الا موها یقیناً دانه دانه خواهم کند.

«اوستاپ» ترش کرد و سرش را پائین انداخت و «فی لی» پن کو، خنده کنان گفت: جوان، زمانی شما طره مو خواهید داشت که من سبیلهايم را پشت سرم گره بزنم.

آنمرد در تعقیب این سخن مقداری از شراب راسر کشید، سپس خنده کنان دور شد .

تاراس بدون توجه بوی، دستش را بر قلب «آندری»، نهاد سپس نیم تنه خود را در آورد و روی فرزندش انداخت و گفت :
خون اوسالم و قوی است و قلبش هم خوب کار میکند . بنا بر این
بخواست خدا، زنده خواهد ماند .

در حصار قصر «دوبنو»، شاهزاده گریگوری، فرمانده مرزها و حکمران آن شهر محصور، عده‌ای از صاحب منصبان سپاه خود را مورد خطاب قرار داده و با دندانهای بهم فشرده شده می‌گفت : شهر «دوبنو» دست تنها مانده و نباید انتظار کومک داشته باشیم . اولاً قادر نیستیم قاصدی بقصد طلب قوای کمکی بورشو بفرستیم چون قزاق‌ها شهر را تحت محاصره قرار داده‌اند و هیچ شخصی ، هر قدر هم که ماهر باشد، حتی در تاریکی مطلق، نمیتواند از حلقه محاصره بگریزد. ثانیاً اینکه اگر هم قاصد بتواند خود را بورشو برساند، باز اعلیحضرت قوای کمکی اعزام نخواهند کرد چون احتیاج مبرمی بسپاهیان خود برای جنگهای «بالتیک» دارند . حالا چشم امید تمام کشور لهستان بر ما دوخته شده. اگر شهر مرزی «دوبنو» اشغال شود، تمام لهستان از پای در خواهد آمد . پس ما باید تا جایی که جان در بدن داریم از شهر دفاع کنیم .

در اینجا شاهزاده مکتی کرد و یکمرتبه صدای توپی از فراز
 برج دیده بان برخاست و شاهزاده با خشم گفت: «آن توپچی احمق
 بگوئید که باروت را بیهوده هدر ندهد. تیراندازی بطرف سایه‌ها
 و قزاقهای منفرد، از روی ندارد. مثل اینکه توپچی‌های ما خیلی
 مهارت دارند که بسوی دشمن خیالی شلیک کنند، ما احتیاج شدیدی
 بمهمات داریم چون ماههای سیاهی انتظار ما را میکشند.
 هر کس با حیرت بشخص کنار دستی خود نگرست و حیرت کرد
 که منظور شاهزاده از ایراز کلمه (ماه‌ها) چه میباشد.
 شاهزاده ادامه داد: موقعیت ما بسیار وخیم است، اما هدف
 مقدس ما همچنان پا بر جا میباشد. قزاق‌ها هیچ وقت تا کنون شهری
 را که دیوارهای مرتفع داشته باشد محاصره نکرده‌اند.
 من قزاق‌ها را خیلی خوب میشناسم و هیچکس بخوبی من آنها
 را نمیشناسد ممکن است که آنها بخواهند بدیوارهای شهر هجوم
 بیاورند ولی ما آماده استقبال خواهیم شد. دستورات لازمه در
 مورد داغ کردن روغن صادر شده اند و من بشا، به همه شما اطمینان
 کامل میدهم که مقاومت کرده و آخر سر نیز پیروز میشویم. خوب فکر
 کنید و قویدل باشید.

(زینا) ندیمه (ناتالیا) که برایوان قصر ایستاده بود بخانم خود
 گفت: ولی چقدر طول میکشد؟

(ناتالیا) جواب داد: خودم هم نمیدانم زینا، با من پیرج بیا
 تا شاید باز او را ببینم.

— بانوی من، دلم از بسابت او شور میزند و میترسم مرده
 باشد.

— دینا دیگر این حرف را نزن .

— چشم بانوی من .

در اردوی قزاق‌ها، اجتماعی با شرکت سردان و رؤسای قزاق‌ها برای انتخاب سرکرده‌ای جدید تشکیل شده بود . قزاق‌ها در طول نبرد ابداً بفکر انتخاب سرکرده نیفتاده و بی‌اختیار دستورات (تاراس بولبا) را انجام داده و از او پیروی کرده بودند و علتش هم این بود که آن‌مرد باعث کشته شدن (می‌کولا) سرکرده سابق گشت . اما حالا، که باده نوش و عربده‌کشی با تمام رسیده بود، همه بفکر تشکیلات جدید افتاده و می‌خواستند طبق سنت دیرین، سرکرده‌ای برگزینند .

(شیلو) بنفع (تاراس بولبا) سخنرانی میکرد و سعی داشت اقدامات رقیب، یعنی (فی‌لی‌پن‌کو) را، که او نیز برای انتخاب شدن بعنوان سرکرده نطق میکرد خنثی نماید و داد میزد : همه ما قزاق‌ها میدانیم که (تاراس ایوانوویچ بولبا) چه اژدهائی میباشد و اگر ...

(فی‌لی‌پن‌کو) حرف او را قطع کرد و گفت : شیلو، درست ولی او ما را اینجا جمع کرده و شهر را محاصره نموده و باید سال‌ها مثل زنان همین جا بنشینیم تا اهالی شهر تسلیم شوند . ما تاراس را به سرکردگی نمی‌خواهیم .

ما يك سر کرده جنگجو و فعال میخواهیم . بعقیده من (تیموشوسکی) مناسب‌تر از همه می‌باشد .

(تیموشوسکی) وارد صحبت و گشت و گفت : خیر، من نمیتوانم سر کرده قزاقها باشم . اگر (تاراس) سر کرده نشود، (فی‌لی‌پن‌کو) مناسب‌تر از سایرین است، چون مثل آتش داغ و چون شیر جنگجو است و شب و روز از پای نخواهد نشست تا آنکه ما شهر را اشغال کنیم .

عده‌ای از قزاقها که به هیجان آمده بودند، با تمام قوای خود فریاد کشیدند : زنده باد فی‌لی‌پن‌کوی پیر .
(فی‌لی) شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : بسیار خوب .
اگر خواسته سرداران این است من حرفی ندارم .

(شیلو) بسوی شهر اشاره کرد و گفت : آیا فراموش کردید که (می‌کولا) میخواست ما را با لهستانیها متحد نماید ؟ اگر تاراس نبود ما حالا برده و غلام لهستانیها میشدیم . این (تاراس) بود که لهستانیها را غافلگیر ساخت و باعث شد که ما سه چهار هزار تن را بقتل برسانیم .

استفان پیر اضافه کرد : و همین تاراس بود که مدت‌ها پیش، زمانی که من پنجاه شصت ساله بودم، دست شاهزاده گریگوری را قطع کرد بخدا قسم تاراس يك ابلیس است . يك ابلیس خون آشام . یکی از سرداران موسوم به (گولودوبا) اظهار نمود : بسیار خوب ، پس رأی میگیریم چون از این حرفها نتیجه‌ای حاصل نمیشود . آنها تمام صاحب‌منصبان اینجا هستند ؟ بسیار خوب ، پس رأی می‌گیرم . یکی از سرداران گفت : بگذارید اول هر کس نطقی ابراد کنند .

بدین ترتیب (فی لی پن کو) از جای برخاست و بسخرانی پرداخت و تا جایی که میتواند تاراس بولبا را کوبیده و اظهار داشت که اعمال او غیر قزاق‌ها نه هستند .

آن مرد پس از اتمام نطق خود سر جایش نشست و همه‌ای بین افراد در گرفت و همه کس به‌هورا کشیدن و کف‌زدن پرداخت . نوبت تاراس بولبا رسید و وی از جای برخاست و در حالی که خون دلمه شده را با نوک دشنه از زیر ناخن‌هایش پاک می‌کرد نگاهی بر رقیب خود انداخت و گفت : صحیح . پس شما نمی‌خواهید کاری را انجام دهید که تا کنون سابقه نداشته . شما نمی‌خواهید شهری را تسخیر کنید و لهستانی‌های غربی (ورشو) را قتل‌عام نمایید دوباره استپ را برای خود پس بگیرید . بله . این است تصمیم تو (فی لی) . اما من . من مایلم تمام این کارها را انجام دهم . من هنوز فراموش نکرده‌ام که فرزندانم بزرگ شده‌اند اما هنوز پا بر استپ ننهاده‌اند . من يك قزاق هستم در حالی که شاهزاده گریگوری آنجا نشسته و استپ را از ما گرفته . من راحت نخواهم نشست مگر اینکه احقاق حق نمایم .

تاراس بولبا پس از ادای این سخن بر جای خود نشست و در عرض کمتر از سه دقیقه رأی‌ها جمع شدند و تاراس بولبا بعنوان سر کرده قزاق‌های زاپوروژا انتخاب گشت .

جشن پیروزی قزاق‌ها تمام آنشب و شب بعد ادامه یافت و شب دوم ، صاحب‌نصبان و مرداران گمرد بولبا حلقه زدند و از او خواستند که آنان را بسوی ظفر هدایت کند . آن شب همه افراد مست شده و از پای در آمدند و اگر شاهزاده گریگوری از این امر مطلع میشد ، همان شب می‌توانست کلیه ایشان را بقتل برساند .

روز بعد همه قزاق‌ها بکارهای خود پرداختند . همه خورده و خوابیده و استراحت کرده و اینک تیغ‌ها را برای لهستانی‌ها تیز می‌کردند .

آنروز همه پس از اتمام کار خویش ، بتفریح و نمایش دادن پرداختند ، گروهی از آنان سوار بر اسب خود ، مشغول تاخت و

تاز شده و انواع نمایشات محیر العقول را انجام دادند .

(آندری) همچنان مدهوش برپوستین افتاده و (اوستاپ) مرتباً پدرش را از حال او آگاه می ساخت و يك بار تاراس بدیدن پسرش رفت و بی آنكه حرفی بزند دور شد و بخدا متوسل گشت .
(آندری) در حالت اغماء ، مرتباً خواب (ناتالیا) را میدید .
وهذیان میگفت و از این پهلوی بآن پهلوی می غلطید و نام آن دختر لهستانی را زیر لب ادا می نمود .

تب آن جوان ، بمدت چند روز ادامه یافت . جراحات التیام یافتند و رنگه رخساروی بتدریج بسرخی گرایید .

(اوستاپ) پانسمان پهلوی برادرش را گشوده و گل را کند و متوجه شد كه دهانه زخم بهم آمده و فقط اثر قرمز رنگی دیده میشود ، اما ناگهان قلب (اوستاپ) فرو ریخت چون در کنار آن زخم ، آثار دیگری بچشم میخوردند . علائم عفونت .
اوستاپ بادهشت نزد پدر شتافت و جریان را تعریف کرد . اما تاراس بولبا با خونسردی گفت : قزاق آرام بگیر . آهای شیلو ، يك چاقوی آشپزی بسیار تیز برایم بیاور .

(شیلو) دشنه را حاضر کرد و تاراس آنرا بدقت با پیراهن خود پاک کرد و بطرف (آندری) رفت و بریدن محل زخم ، نقطه ای كه سلولها مرده بودند پرداخت و قسمتی از گوشت متعفن پهلوی (آندری) را برید . خون فوران زود و (تاراس) مقداری از گل آمیخته بشراب را بر زخم نهاد و دوباره آنرا پانسمان کرد .

(آندری) بحال آمده و چشمهایش را گشود و چون در حالت

تب بصرمی برد ، بدواً پدرش را شناخت و نگاهی باو انداخت سپس تصور نمود که (تاراس) قصد خفه کردن او را دارد . اما لحظه‌ای بعد ، تاراس ویرا سر جایش خواباند و آندری بعداً از هوش رفت .

اوستاپ با خوشحالی گفت : آندری ، بروی تو لبخند زد . (تاراس) غرث کنان اظهار نمود : پس چه ؟ مگر پدرش نیستم ؟ او مرا شناخت و معلوم میشود که تب قطع شده .

(فی‌لی‌پن‌کو) که با سایر سرداران ، آنجا ایستاده بود ، ریش خود را خاراند و گفت : سر کرده ، فکر میکنی حال پسر ت خوب شده و می‌تواند با ترکمن‌ها جنگ کند ؟ آه برادران ، آیا پیاد دارید شبی که ما بشهر (نوگان) حمله کردیم ؟ چقدر تنبا کو بدست آوردیم .

سرداران جواب مثبت دادند و (فی‌لی) خطاب ببولبا گفت : تاراس اگر من يك ترکمن بودم . کار تو ساخته بود فرزندان تو تاکنون با ترکمن‌ها جنگ نکرده‌اند و بنا بر این نمیتوانند قزاق واقعی باشند . اصولاً بقیده من هر کس که با ترکمن‌ها جنگ نکرده باشد ، قزاق واقعی محسوب نمیشود . تاراس با آرامی گفت : ما با ترکمن‌ها خواهیم جنگید . مطمئن باشید .

— حالا خوب شد سر کرده . حالا تو حرف حسابی زدی . چه موقع با ترکمن‌ها خواهیم جنگید ؟

سر کرده یعنی تاراس بولبا جواب داد : ما زمانی با ترکمن‌ها داخل جنگ می‌شویم که شهر (دوبنو) را تسخیر نصائیم و

شاهزاده گریگوری لهستانی را بقتل برسانیم . آنوقت است که
با تر کمن ها می جنگیم .

(فی لی پن کو) دستی به ریش خود کشید و این از ناراحتی وی
حکایت می کرد . در این لحظه بود که آن مرد تصمیم بکشتن
تاراس ایوانویچ بولبا گرفت .

وقتی که تب (آندری) قطع شد ، آن جوان بندریج راحت تر و آرامتر گشت . بطوریکه سرانجام ، توانست از جای برخیزد و قدم بزند و یا اسب سواری کند .

همواره به (ناتالیا) می اندیشید و نمیتوانست او را از یاد ببرد . بهر جا که نظر می انداخت ، رخ یار را میدید . فقط يك فکر در مخیله اش جریان داشت ، فقط يك چیز می اندیشید ، و فقط راجع به يك چیز سخن میگفت و نام (ناتالیا) ورود زبانش گشته بود . روزها گذشته و شبها سپری شدند .

یکشب (آندری) با همین افکار به بستر رفت . زخم پهلویش التیام یافته و دیگر احساس ناراحتی نمی نمود . آنشب خواب ، ابداً بچشمهای (آندری) راه نیافت و مرتباً از این پهلویان پهلومی غلطید ولی نمیتوانست بخوابد . در دلش میگفت : ناتالیا ، تو مرا

جادو کرده‌ای ، عشق من وای ساحره زیبا ، من اسیر طلسم
تو شده‌ام .

بدین ترتیب ساعات متوالی گذشتند و چون آن جوان از خفتن
نومید گشت ، از جای برخاست و مصمم شد که اندکی قدم بزند تا
خسته شود . بهمین جهت بنائی بسوی چادر بزرگی که تعلق
بسرکرده قزاق‌ها یعنی پدرش داشت روان شد و در نزدیکی چادر ،
زیر درختی ایستاد و در فکر شد . هنوز قوای تحلیل رفته او کاملاً باز
نگشته و احساس ضعف میکرد . چشمهایش را بست . خودش هم
نفهمید که این وضع چقدر ادامه یافت . شاید هم برای لحظاتی
چند خفت . اما وقتی که چشمهایش را گشود ، احساس کرد که
شخصی در همان نزدیکی حرکت می کند . (آندری) بسرعت عقب
جست و پشت درخت پنهان شد .

شخصی از پشت درخت مقابل خارج گشت و بمرد دیگری که
آنجا ایستاده بود پیوست و آندو بنحوا کردن پرداختند .

آندری که کنجکاوی اش انگیزته شده بود از خود پرسید :
این حرکات چه معنی می دهند ؟ این اشخاص جلو چادر پدر من
چه می کنند ؟

ماه پس ابرها پنهان شده ولی ستاره‌ها با نور ضعیفی استپ را
روشن ساخته بودند .

(آندری) بجلو دقیق شد و ناگهان آن دو نفر را شناخت و فهمید
(فی لی بن کو) (و گولودوبا) می باشند .

در این لحظه بود که آندری احساس خطر کرد و آرزو نمود که
ای کاش غیر از خنجر ، سلاح دیگری نیز با خود می آورد . نگاهی

یا طرف انداخت و چشمش بر (شیلو) افتاد که چند صد قدم دورتر مثل سایر قزاقها روی زمین دراز کشیده و پوستینی بر خود انداخته و بخواب فرورفته بود. (آندری) چهار دست و پا بجلو خزید و با هستگی تنک دم بر را از کنار (شیلو) برداشت و بدون آنکه آن مرد را بیدار نماید دوباره بجای اول برگشت.

(فی لی) و (گولودوبا) بجادر نزدیکتر شد و (فی لی) داخل گشت و دوستش جلو چادر بکشیك پرداخت. (آندری) بدون تفکر با آن مرد نزدیک شد. سپس با تمام قوای خود، دو ضربه پیای بر پشت سر (گولو) زد. آن مرد بدون سروصدائی نقش بر زمین شد و (آندری) پیکر مدهوش وی را کشان کشان پشت درختی برد.

۱ - عده ای از منتقدین ارجمند بر بنده ایراد گرفتند که در کتب خود توضیحات زیاده از حد میدهم حال آنکه این توضیحات بسیار ضروری می باشند. هر چند که سمی ما همیشه بر این بوده تا از استعمال کلمات عربی پرهیز کنیم، باز مواردی پیش می آیند که اجباراً لغات عربی را بکار می بریم که لغت مدهوش هم از آن جمله است. در مورد این کلمه بارها توضیح داده ایم و باز برای رفع سوء تفاهم، اینک می گوئیم.

مدهوش يك کلمه عربی است که ازدهش بمعنی وحشت می آید و مدهوش بمعنی کسی که دچار ترس و هراس شده باشد. ولی استعمال این کلمه در فارسی به غلط تعبیر گشته و بی هوش معنی میشود. مترجم.

واما درون چادر ، (فی لی پن کو) در تاریکی پیش رفت و چون کنار بستر (تاراس بولبا) رسید ، لحظاتی چند بر او خیره گشت ، آنگاه دشنه از کمر بر کشید و بجلو خم شد .

در همین موقع صدای آرامی از پشت سرش برخاست و شخصی گفت : شب بخیر فی لی . امشب هوا خیلی خوب است . نه ؟ من دوست شما (گولودوبا) را جلو چادر دیدم و او را برای هوشخوری فرستادم چون سرش درد میکرد .

(فی لی پن کو) که غافلگیر شده بود اظهار داشت : من برای ملاقات سر کرده آمده بودم .

— بله میدانم و من هم آمده ام بحرفهای شما گوش بدهم . بفرمائید با سر کرده صحبت کنید .

(فی لی) نجوا کنان اظهار داشت : من عقیده خود را عرض کرده ام مثل اینکه شما شمشیر در دست دارید . نه ؟

— شمشیر نیست بلکه تفنگ میباشد که برای رد کردن سر گرگها و موشها خیلی مفید واقع میشود .

(فی لی) که دست و پای خود را گم کرده بود گفت : خوب ، بله .

— دیروز داشتم برادرم همچنین (شیلاو) میگفتم که قزاق ها چه اشتهای عجیبی برای آدمکشی دارند .

(فی لی) در تاریکی بر پیکر (آندری) خیره گشت و گفت : بله . حالا چه میگوئی ؟

آندری گفت : فی لی تو يك قزاق جنگجو و خائن هستی که برای کشتن سر کرده آمده ای . هر چند که من تفنگ در دست

دارم معهذا نمیخواهم بسوی توشلیک کنم . بیهوده عمر خودت را هدرنده چون قزاق خوبی هستی ، لذا نمیخواهم تورا بکشم . بهتر است شرافتمندانه اینجارا ترک کنی و بشهر (دوبنو) بروی همانطور که میخواستی با لهستانی ها متحد بشوی و در جنگهای (بالتیک) شرکت کنی .

(فی لی) گفت : میدانی چیست آندری ؟ من باور نمیکنم که تو تفنگ در دست داشته باشی والا مرا زنده نمیگذاشتی ، (آندری) بالحنی که باعث ارتعاش (فی لی) گشت ، گفت : گوش کن ، خوب گوش بده احمق .

آن جوان در تعقیب این سخن ، گلنگدن تفنگ را عقب کشید و افزود : خوب شنیدی ؟ مطمئن شدی که من تفنگ در دست دارم ؟ اگر لازم است صدای بلندتری بوجود میآورم .
- نه لازم نیست تخم شیطان .

آندری نجواکنان اظهار داشت . پس بدون سرو صدا بجایگاه خود برگرد ، و بخواب . فی لی ، پدر من بتو علاقه داشت و در زندگی خود دوستان و جنگجویان زیادی از دست داده و دیگر نباید بیش از این رنج ببیند .

من تورا تا بستر میرسانم ، سپس نزد برادرم (اوستاپ) و (شیلو) میروم و جریان امشب را بآنها و شش هفت نفر دیگر از رفقات تعریف خواهم کرد ، و خوب گوش کن (فی لی پن کو) . از این ساعت تا سال آینده ، تا دوازده سال دیگر . اگر کوچکترین بلائی بر سر (تاراس) بیاید ، هر طور که شده ما تورا خواهیم یافت و آنوقت است که خودت میدانی چه بر سر ت خواهد آمد . آیا حرف مرا باور میکنی ؟

فی لی جواب داد : آندری من حرف تورا باور میکنم .
 - وعین همین حرفها را هم بدوست خودت (گولودوبا) بزن .
 فی لی دشنه را در غلاف کمر نهاد و متفکرانه از چادر خارج شد .
 (آندری) نیز بدنبال او روان گشت ، آنگاه شیلو و اوستاپ را
 بیدار ساخت و با حالتی تهیج شده مشغول صحبت با آنان شد .

* * *

و اما هنگامیکه (فی لی) و (آندری) از چادر بیرون رفتند ، تاراس
 بولبا با هستگی پوستین بیدزده را از روی خود پس زد و طپانچه‌ای
 را که در دست راست داشت بکناری نهاد . این طپانچه از همان
 لحظه‌ای که (فی لی) پا بدرون چادر نهاد ، بسوی او فراول رفته
 بود ولی وقتی (تاراس) متوجه گشت (آندری) بکمکش شتافته .
 خود را بخواب زد و ساکت ماند و بعد از خروج آنان ، روی بستر
 نشست و پوزخندی زد و گفت : این پسر ، قزاق بسیار خوبی خواهد
 شد . (تاراس) سپس تبسمی بر لب راند و با بی‌خیالی پوستین را
 روی خود کشید و در آدم بخواب فرو رفت .

در همان اوانی که (فی لی) در بستر دراز می کشید و (گولودوبا) سر آماں کرده اش را بدست گرفته بود . در شهر دو بنو، شاهزاده گریگوری لهستانی ، سوار بر اسب خویش گشته و پیازدید صف سوارانی سیاه پوش پرداخت که کنار دیوار شهر قرار داشتند و خطاب با آنان گفت : من بهیچوجه قادر نیستم اهمیت مأموریت شما را تشریح کنم و شما خود نیز اینرا میدانید . اگر بخواهیم زنده بمانیم ، باید غذا داشته باشیم . وظیفه شما اینست که احشام را بدزدید و بشهر بیاورید . هر يك الاشماها در این کار باندازه کافی تبهر دارید. و امیدوارم که با گاوها و گوسفندهای زیادی برگردید. خداوند شمارا نیرو دهد. بروید .

شاهزاده در تعقیب این سخن بسوی دروازه بانان اشاره کرد دروازه شهر باز شد و سواران با هستگی بیرون رفتند تا بسوی اردوی قزاقها بروند و تعدادی از احشام آنان را بدزدند .

قزاقها دیده بان و قراول نداشتند و سواران لهستانی چهار
نعل بسوی اردوی آنان و نقطه‌ای که احشام نگهداری میشدند رفتند
ولی چند لحظه پیش از آنکه بتوانند کاملاً وارد و برسند، ناگهان
تاراس بولبا از چادر خود خارج شد و در حالیکه تبسمی بر لب داشت
بسوی نخستین سوار لهستانی آتش نمود.

سایر قزاقها از چادرهای خود بیرون آمده و بشلیک پرداختند
و لمحهای بعد، سواران لهستانی همه بخاک و خون غلطیدند و حتی
یک تن از آنان نتوانست جان سالم بدربرد.

(فی‌لی) که آنشب وظیفه دیده بانی برعهده داشت و بر اثر پیش
آمدی که ذکر آن رفت از وظیفه خود غافل مانده بود، کنار تاراس
ایستاده و بدو تصور مینمود که (بولبا) از سوء قصد او آگاه نیست اما
وقتی که تبسم سرد تاراس را دید فهمید که سر کرده، از جریان اول
شب مطلع است و بدون شك (آندری) موضوع را با و نگفته. (فی‌لی)
فی‌الفور پی‌برد که (تاراس) تمام موقعی که او در چادر حضور داشت
بیدار بوده است.

روز بعد، قزاقها جمجمه لهستانی‌های مقتول را جمع آوری نموده
و بر سر نیزه زدند و زره لهستانی بنیزه آویختند، سپس نیزه‌ها را جلو
دیوارهای شهر نصب کردند تا لهستانی‌ها آنها را ببینند و بفهمند کسی
قادر نیست جان سالم از شهر بدربرد.

در حینی که این جریان در شرف وقوع بود، در داخل قصر
فرماندهی شهر (دوینو)، شاهزاده گریگوری مقابل شهر دار نشسته
و پستخان وی گوش میداد.

شهردار مؤدبانه مقابل شاهزاده نشسته و میگفت: عالیجناب، من طرحی برای مردمان نجیب شهر دوبنو دارم. موقوفیت‌ها بسیار وخیم است و بطوریکه ملاحظه فرمودید: بهیچوجه قادر نیستیم از شهر خارج شویم و قزاق‌ها مواظب هستند؟ آذوقه ما هم کفایت نمیدهد مردم وضع بدی دارند. به جارجی‌ها دستور بدهید که در شهر جار بزنند و به مردم بگویند که از این تاریخ ببعد، تادستور ثانوی، هر خانواده ساکن شهر، با اندازه یک نفر جیره غذایی خواهد داشت شیر موجود فقط باید صرف تغذیه نوزادان و سالمندان شود.

شاهزاده گریگوی پادست سالم خود، مشتی روی میز زد و شهردار را خاموش نمود و گفت: از امروز ببعد، افراد غیر نظامی و شخصی، جیره غذایی نخواهد داشت. نمای موجودی گوشت و میوه، غله و شراب باید صرف سپاهیان شود. اگر بفهمیم که شخصی ذخیره غذایی قارچ خشك، گوشت قلپه، شیر، ماهی، تخم هندوانه سیب زمینی، و غیره در اختیار داشته باشد و آنها را تحویل سپاهیان ندهد، پیدرنگ در میدان شهر کشته خواهد شد. فهمیدی؟ اهالی شهر احتیاجی بخوراک ندارند. از امروز ببعد حکومت نظامی اعلام میشود و شب و روز، شیپورهای آزادی و یا طبل بصدادر خواهند آمد و افراد من در خیابانها كشيک خواهند داد تا مبادا کسی بقصد الحاق و استمداد كمك از قزاق‌ها، شهر را ترك نماید.

شهردار (دوبنو) با ناراحتی گفت: ولی عالیجناب، شما با وضع چنین مقرراتی، ملت را بسوی نابودی سوق میدهد.

— برای من تکلیف معین نکن احمق. سپاهیان من احتیاج به انرژی و غذا دارند و اگر تمام مردم هم بمیرند، سربازان باید بزنند.

مافده وسیر باشند . سر بازان لهستانی باید بدون هیچگونه ناراحتی
و آرزویی بمیرند . فهمیدی دوست من ؟
شهر داروریش سفیدهای شهر با اندوه و ناراحتی برگشته و از
سالن قصر خارج شدند .

در حوالی شهر، دامنه فعالیت قزاقها وسعت یافته بود و آن
افراد هیچگونه دغدغه‌ای از بابت کمبود آذوقه نداشتند. طبابخها
از سوئی بسوی دیگر میرفتند و هر کسی سرگرم کاری بود و توجهی
به اطراف نداشت و چنان می نمود که گوئی . اصولا شهر را
محاصره نکرده اند بلکه بقصد تفریح و وقت گذرانی به آنجا
آمده اند .

کلنل (فی لی پن کو) پشت میز شکسته‌ای نشسته و نقشه‌ای
را مطالعه می نمود و باریش خود بازی میکرد . سایر سرداران
منجمله (شیلو) که رنگش از فرط خجالت سرخ گشته بود ، دور
آن مرد حلقه زده و بنقاطی که وی بر نقشه با آنها اشاره مینمود
تماشا میکردند .

(فی لی) نگاهی به تاراس بولبا که از آنجا میگذشت انداخت و
گفت : مثل اینکه باید بسمت جنوب تپه ها و بطرف رودخانه (بوگه)
برویم تا در (پر کوپ) با سلطان ترك و سپاهیانش مصادف شویم .
اینطور نیست سرکرده ؟

تاراس نگاهی بر او انداخت و گفت : وقتی که خواستیم
 با ترکها جنگ کنیم (و بدون شك بزودی این کار انجام خواهد
 پذیرفت) ، آنگاه ما از راه دانونب . بدریای سیاه میرویم و در آنجا
 ترکها را تارو مار میکنیم .
 سر کرده در تعقیب این سخن بی آنکه پشت سرش راهم نگاه
 کند دور شد .

(اوستاپ) کنار برادرش آندری زانو زده و بایک نوع مرهم مخصوص، زخم ویرا ماساژ میداد. عرق از پیشانی (آندری) جاری بود و وقتی که (تاراس) نزدیک گشت، آن جوان سرش را بلند کرد .

پندش پرسید: خوب: حالت چطور است ؟
(آندری) با هستکی از جا برخاست و گفت : فکر میکنم بهتر باشد امتحان نمایی . تاراس پوز خندی زد و سینه عریضش را بجلوداد و گفت: صحیح. آیا از قدرت خودت اطمینان کامل داری
قزاق كوچك ؟

(بولبا) پس از ادای این حرف پیش رفت و دست خود را از زیر دست پسرش عبور داد . آنگاه پشت پائی باو زد ، بطوریکه (آندری) بملاصحت نقش بر زمین شد و (تاراس) پوز خندی زد .
(آندری) بدو آسمی نمود از جای برخیزد، اما موفق نشد و چنان

مینمود که در تلاش بلع هوا است و اظهار داشت: بله درست میگوئی پدر، حال من هنوز خوب نشده .

(تاراس) دستش را بقصد بلند کردن و کومک پسرش دراز کرد اما (آندری) بطور ناگهانی مجاور او را چسبید و بیچالاکی از جای جست و پست پائی پیدرش زد، بطوریکه (تاراس) با سر بجلو پرت شد و بر زمین افتاد. پدر و پسر، بهمین ترتیب با همدیگر گلاویز شدند و در حالیکه بر سر و صورت هم مشت میزدند، بطرف رودخانه متوجه گشتند، آنگاه دست از این نزاع دوستانه برداشته و از جای برخاستند و بصورت همدیگر خیره شدند و (آندری) گفت: پدر شما یکبار مراد را در چاه انداخته اید و حالا وقت آن رسیده که تلافی کنم چون رودخانه هم دست کمی از چاه ندارد .

هر دو خندیدند و (اوستاپ) با آنان نزدیک شد .

آندری در ساحل رودخانه نشست و بسوی شهر (دوبنو) خیره گشت و ناگهان سیمایش بهم رفت و چین های پیشانی اش عمیق تر شدند و در بحر افکار غوطه ور گشت . اوسدای ناقوس های بروج شهر، شهری که تحت محاصره آنان بودند شنید و بیاد زمانی افتاد که در (کیف) تحصیل میکرد، زمانی که برای نخستین بار (ناثالیا) را دید و پا خود اندیشید شبی هم که میخواستم از شهر کیف فرار کنم ، ناقوس ها بدینسان طنین انداز شدند . بله ، حالا هم حالا هم ..

در داخل شهر محصور دوبنو ، بمناسبت فرا رسیدن شب و دمیدن

ماه، طبال‌ها، طبیل‌های خود را به صدا در آوردند و جارچی‌ها ندا در دادند که مردم بمنازل خود بروند و خیابان‌ها را خلوت کنند.

دختر حکمران کیف یعنی لیدی (ناتالیا)، که گفتیم بدستور پدرش برای تنبیه بمناسبت مسئولیت قتل برادرش بشهر (دوبنو) تبعید شده و بعنوان ندیمه‌ای در قصر آنشهر خدمت میکرد، روی ایوان ایستاده و پائین را تماشا مینمود.

جارچی‌ها داد میزدند که: مردم بخانه‌های خود داخل شوید هیچکس حق ندارد تا صبح سحر، پا از منزل خود بیرون بگذارد مگر اینکه اسم شب را بداند. دربها را ببندید و کلون‌ها را ببندازید.

شبهگردان در حالیکه مشعل‌های فروزانی در دست داشتند به متفرق ساختن مردم پرداختند. گروهی از شبگردها، سگهای خون‌آشامی هم‌باخود داشتند که در متفرق ساختن مردم بسیار نافع بودند.

(ناتالیا) بفکر فرورفت و بیاد شهر کیف، بیاد آندری و بیاد ایام خوش دیرین افتاد. دلش سخت برای آندری شور میزد چون هنگامیکه قزاقها بشهر حمله نمودند، وی بچشم خود مجروح شدن (آندری) را دید و مرتباً از خود میپرسید: آیا او زنده است؟ آیا آندری من زنده است؟

مه فازکی از سمت رودخانه پشت‌شهر، برخاسته و بسوی شهر میخزید. ناگهان در همین لحظه چشم‌یکی از دیده‌بانان لهستانی که بر دیوار شهر کشیک میکشید، بر دو گاو سفید افتاد که

به دروازه شهر نزدیک میشدند و معلوم بود از جانب اردوی قزاقها میآیند.

دیده بان برگشت و رئیس پاسداران را صدا زد. فرمانده پاسداران سرعت از پله ها بالا رفت و پرسید جریان از چه قرار است ؟

دیده بان که هیجان خود را از یاد برده بود گفت : قربان، دو گاوپاق و چله دارند بسوی شهر میآیند. عالیجناب دو گاو زیبا دارند بشهر نزدیک میشوند. آنها از اردوی قزاقها میآیند. حتماً از کشتارگاه قزاقها گریخته اند.

رئیس پاسداران بجلو خم شد و گفت: خفه شو آنچه که تو دیده ای گاو نبوده بلکه اجنه می باشد و اگر ...

یکمرتبه آن مرد حرف خود را خورد چون او نیز گاوها را همراه دو تن راهب که به دروازه شهر نزدیک میشدند دید و افزود : گوش کن، بمحض آنکه آنها بجلو دروازه رسیدند، آتش کنید. بخدا قسم اگر آنها را نکشید و یا بگذارید فرار کنند، اعدام خواهید شد. دیده بان مات زده اظهار داشت : قربان من نمیتوانم دو گاو زبان بسته را در آن واحد بایک تفنگ بکشم.

... بلی می دانم که تو نمیتوانی آنها را بایک تفنگ بکشی و بهمین مناسبت تفنگدار دیگری هم احضار خواهم کرد. صبر کن.

رئیس پاسداران دور شد و دیده بان چشم هایش را بر گاوها دوخت. اندکی بعد، دوازده تن از نگهبانان مسلح بدستور سر پاسدار ببرج شهر رفته و آماده تیراندازی شدند.

تا آنکه فرمانده دستور آتش داد. تفنگها صدا در آمدند و

صدای انفجار در دل دشت پیچید و گاوها مجروح گشته و بر زمین در غلطیدند .

دروازه شهر باز شد و نگهبانان ، هلهله کنان و خوشحال از اینکه بر نعمتی آسمانی دست یافته اند بیرون ریختند تالاشه گاوها را به داخل شهر حمل کنند و دلی از عزا دریاورند .

سرو صدای زیادی تولید گشته و آشوبی برپا شده بود . بهمین مناسبت هیچکس نتوانست مردی را که البسه صاحبمنصبان بر تن داشت و از پشت بوته ای سر برد آورده بود ببیند . آن مرد که پشت بوته ، نزدیک به دروازه شهر کمین گرفته بود ، در نهایت خون سردی بسایر سربازان و صاحبمنصبان که بقصد حمل گاوها خارج شده بودند پیوست و او نیز مانند آنان بخندیدن و کف زدن پرداخت .

این مرد ، کسی دیگری نبود غیر از آندری . وی لباس یکی از لهستانی هائی را که کلاهش جلو اردوی قزاق بر نیزه قرار داشت بر تن کرده سپس دو گاوسفید را از چراگاه برداشته و در حالیکه مابین آنها خم شده بود و بجلو میخزید ، بی آنکه دیده شود ، به دیوارهای شهر (دو بنو) نزدیک گشت و وقتی دریافت که پاسداران ، متوجه گاوها گشته اند ، بامهارت پشت بوته ای که گاوها از کنار آن رد میشدند کمین گرفت و گاوها که دیگر کسی نبود آنها را راهنمائی کند ، سر جای خود متوقف شدند و در همان لحظه بود که تفنگهای پاسداران آتش شدند .

(آندری) ، با این حقه قاطی سربازان و صاحبمنصبان لهستانی گشت .

افراد گرسنه بطرف لاشه گاوها هجوم برده و آنها را درون

ارابه‌ای انداختند و سرباز تنومندی، با يك مشت صاحبمنصب رابه گوشه‌ای پرت کرد و درون ارابه جست تا پای یکی از گاوها را خام خام بخورد، اما بر اثر اصابت چماقی بر پشت سرش، بر زمین در غلطید.

(آندری) از این آشوب استفاده کرد و وارد شهر شد. پس از دخول، بطرف کوچه‌ای رفت که پشت قصر (دوبنو) قرار داشت و در همان لحظه بود که ناگهان یکی از صاحبمنصبان لهستانی ویرا دید و داد زد: آهای ستوان (چون البسه ستوانی بر تن داشت.) آن افسر، فرمانده گروه شبگردان بود و حیرت کرد که ستوان بکجا میرود و سردر تعقیب او نهاد و متحیر بود که چرا ستوان بدستور او توقف نکرد.

آندری، بر سرعت خود افزود و پیش از آنکه افسر لهستانی با و برسد، در پستویی مخفی شد و بعد دستش را دراز کرد و گلوی افسر را که از آنجا میگذشت چسبید و او را بطرف خود کشید و پس از ایراد ضربه‌ای او را بگوشه‌ای انداخت.

ارابه حامل گاوها داخل شده و سربازها دو باره بر سر پست خود برگشته و شبگردان مشعل بدست، باسکهای خون آشام و سپید دندان خود مجدداً در خیابانها پیاس دادن پرداختند. يك مرتبه نور مشعلی بر پستویی که «آندری» آنجا مخفی شده بود افتاد.

صاحبمنصب لهستانی کم‌کم بهوش می‌آمد و یکمرتبه دستش را بطرف طپانچه خود دراز کرد اما دشنه «آندری» سریعتر بود و در سینه افسر فرو رفت و آنمرد بگوشه‌ای افتاد و آندری از کنج پستو

گریخت؛ فرار او بموقع انجام پذیرفت چون ناگهان یکی از سگهای شبگردان پیارس کردن پرداخت و بطرف پستودوید .
نگهبانان که مظنون شده بودند بدانسوی رفتند و ناگهان چشم یکی از آنها بر جسد افسر ما فوق خود افتاد که دشنه‌ای در سینه‌اش فرو رفته بود. نگهبان بجلوخم شد و مشغول معاینه دشنه گشت و یکمرتبه دادزد: دشنه قزاق.. فرمانده را کشته‌اند ..
آن نگهبان از جای برخاست و بسرعت مشغول دویدن شد و در همانحال، باتمام قوای حنجره خود فریادمیزد: يك قزاق در شهر است. آهای. یکنفر قزاق در شهر است .

چند لحظه قبل از وقوع این حادثه، یعنی درست موقعی که سپاهیان، گاوها را بداخل شهر میکشیدند، (ناتالیا) به ایوان قصر رفته و بیرون را تماشا میکرد و در آن لحظه بود که شنید یکی از شبگردان اعلام خطر می‌کند و میگوید که یکنفر قزاق در شهر است .

(ناتالیا) در حالیکه مرتباً کلمه قزاق را زیر لب تکرار مینمود، بی‌اختیار برگشت و وارد اطاق خود شد و شل سیاه رنگی بردوش آویخت .

و اما (آندری) از کوچه‌های پیچ در پیچ و ناآشنای شهر پیش میرفت و از دیواری بحیاط و از حیاطی بممبری دیگر می‌پرید تا آنکه ناگهان صدای ناقوس کلیسای شهر که ساعت ده شب را اعلام میکرد برخاست .

این صدا در نظر آندری، بمنزله يك علامت ، يك وحی و يك خبر بود و بیدار يك بطرفی که صدای ناقوس از آنجا می‌آمد شتافت و

اندکی بعد بخانه خدا رسید. شکر دان و قراولان فاصله زیادی با او داشتند ولی صدای پارس‌سگها همچنان شنیده میشد. (آندری) درحالیکه سرش را پایین انداخته بود، بتأنی پیش رفت و یکمرتبه سر جای خود ایستاد. چون در مقابلش، ناتالیا، ملیس بشنل سیاه‌رنگی ایستاد و ویرا میپایید.

رنك (ناتالیا) برافروخته و چشمهایش برق میزدند . (آندری)
 لحظاتی چند بر او خیره شد، سپس پیش رفت. دستهایشان با هم
 تماس شدند و (ناتالیا) با آرامی او را بکوچه تاریکی کشانید .
 صدای پارس سگها نزدیکتر گشته بود .

(آندری) دستی بر صورت آن دختر کشید و گفت : ناتالیا ما
 از شهر خارج خواهیم شد و بنقطه امنی میرویم .

هر دو از کوچه بیرون رفته و وارد باغ نماز خانه گشتند و از
 آنجا بحیاط پشت کلیسا داخل شدند .

صدای سگها رساتر میشد. پشت باغ کلیسا معبری وجود داشت
 که بکوچه ای منتهی میشد. آن دو از دیوار بالا جست و بطرف کوچه
 مزبور دویدند اما ناگهان هر دو سر جای خود خشك شدند . چون
 جلو آن کوچه، با تخته هائی بند آمده و دو تخته بزرگ بصورت ضربدر
 دهانه کوچه را بسته بودند .

(آندری) که این علامت را می‌شناخت بادهشت گفت: طاعون! ناتالیا تبسم کنان گفت: بگی. این بخش محکوم شده. طاعون باینجا روی آورده.

هر دو پس از لمحهای پش رفته و از زیر تخته‌ها گذشتند و وارد کوچه که قرنطینه شده بود شدند. روی درب منازل آن محله، بارنگ قرمز، علامت ضربدر ترسیم شده و نشان می‌داد که اهالی آن مکان مبتلا بطاعون هستند.

این نقطه از شهر، همچون جذامخانه، همچو خانه مرگ بود. مردم آن، زندگی مجزائی داشتند. آنها می‌مردند و لاشه ایشان طعمه لاشخورها می‌گشت.

ناتالیا و آندری بطرف پله‌هایی چوبی دویدند و وارد خانه‌ای شده و به طبقه دوم صعود نمودند.

ناگهان صدای ناقوسی از پشت کوچه بگوش رسید و آن دو، نگاهی از روزنه طبقه دوم به کوچه مجاور که آن نیز طاعون زده بود انداختند و سرو صدای زیادی از آنجا شنیده میشد و لمحهای بعد چند ارا به سیاه از سمت دیگر نمایان گشتند و گروهی که حجاب بر چهره افکنده و دستهایشان را با چرم پوشانده بودند، دیده شدند. آن ارا به‌ها، مخصوص حمل اموات بودند و معلوم گشت که سیاه‌پوستان نیز، مأمورین دفن اجساد هستند.

ارابه‌ها جلو ساختمانی توقف کردند و سیاه‌پوستان داخل شدند و جسد کفن پوشی را خارج ساختند و درون یکی از ارا به‌ها انداختند.

آنان بدین جهت در دل شب برای دفن جسد آمده بودند چون

میخواستند زودتر لاشه را مدفون سازند زیرا امکان شیوع بیماری
میرفت. ساکنین آن محله مرك، هر روز از پای در میآمدند و
مبمردند.

(آندری) باناراحتی و دهشت، (ناتالیا) را بخود فشرده ولی
آن دختر خنده ای کرد و گفت: وحشت نکن. اینها همیشه لاشه
طاعون زده ها را شب هنگام می برند تا دفن کنند. اینجا محله منفور
شده شهر (دوبنو) است. حالا این سیاه پوشان که خود را پوشانده اند
تا مبتلا به طاعون نشوند، اجساد را از راه دروازه شرقی، از
شهر بیرون می برند تا در باطلاقی که خارج شهر است بیندازند.
ارابه مملو از اجساد بود و جلو خانه ها توقف میکرد و
لمحه ای بعد جسدی به آن اضافه میشد.

(آندری) و (ناتالیا) بسرعت از پله ها پائین رفتند و از زیر
دیوارها بحرکت پرداختند و درست موقعی که حاملین اجساد
طاعونی ها، وارد خانه دیگری که با علامت قرمز مشخص بود گشتند،
عاشق و معشوق جوان بسرعت درون ارابه مملو از اجساد جستند
و بحالت خمیده درکنجی نشستند، حالت قی به آنان دست داده و
سعی داشتند که حتی المقدور از تماس با اجساد مخوف و کثیف
خودداری نمایند.

اندکی بعد، مأمورین حمل اجساد طاعونی ها برگشتند و
لاشه دیگری را درون ارابه سیاه انداختند و بسوی دروازه شرقی
حرکت کردند.

قراولان لهستانی که بر دیوارها و برج های شهر، کشیک
می دادند، با انزجار و بی توجهی اجازه باز کردن دروازه را

دادند و یکی از سیاهپوستان دروازه را گشود و ارا به با پیروان خود از شهر بیرون رفت .

درست در همین موقع چشم یکی از سپاهیان که روی دیوار شهر نشسته و شمشیر خود را پاک میکرد، به ارا به اولی افتاد و یکمرتبه از جای خود جست و چشمهایش را بهم مالید . سپس شمشیر خود را بلند کرد و فریاد زد: آهای، جلو آن ارا به را بگیرد. دو نفر آدم زنده در آن نشسته اند. دو نفر آدم زنده با اجساد از شهر خارج شدند .

(آندری) سرعت (ناتالیا) را بلند کرد و طپانچه خود را از غلاف کمر بند کشید یکی از سیاهپوشان بطرف آنان حمله ور شد ولی تپانچه بصدا درآمد و آن مرد نمره ای کشید و بر زمین افتاد و (آندری) کمر (ناتالیا) را حلقه نمود و هر دو بر زمین جستند ، اما پیش از آنکه آن جوان بتواند از جای برخیزد ، عده ای بر سرش ریختند. دیوانه وار به جنگیدن پرداخت ولی دیری نگذشت که ناگهان چشماقی بر سرش اصابت کرد و (آندری) هوش و حواس خود را از دست داد .

(آندری) وقتی که چشمهایش را گشود خود را در یکی از
اطاقهای قصر (دوبنو) یافت و از پشت پنجره به میدان که درپائین
بود خیره شد. البسه اش همه پاره شده و موهایش بر اثر خون دلمه
شده، بهم چسبیده و چشمهایش از زیادی درد و ضربات وارده
آماس کرده بودند.

هرچند او را نبسته بودند، مع هذا دو سگ گرگی جلو
درب ایستاده و او را می پائیدند و مترصد فرصتی بودند تا عمل
خلافی از آن جوان سر بزنند و ویرا پاره پاره کنند.
درپائین، ارا به ای به میدان نزدیک میشد که عده ای در
طرفین آن قرار گرفته و در آن ارا به، زنی دست بسته ایستاده
بود.

ساعت از ده صبح گذشته و اهالی شهر در میدان جمع شده و
هلهله و شادی میکردند. آن زن کس دیگری نبود غیر از (ناتالیا)

که رنگ چهره اش مثل گچ سفید شده و موهایش ژولیده بودند . چشمهای (آندری) که پشت پنجره یکی از اتاقهای قصر ایستاده بود با چشمهای (ناتالیا) تلاقی کردند مردم همه دیوانه شده و میخواستند او را بکشند ، این زن را ، که عاشق يك قزاق گشته بود بقتل رسانند .

در این موقع مردی ژنده پوش و ریش دار بوسط میدان اعدام پرید و کنار (ناتالیا) ایستاد و داد زد: ای لهستانیها ! این زن هر جایی را شقه کنید . این فاحشه قزاق را که باعث شد قحطی و طاعون بشهر ما راه یابند بکشید . جمعیت همه باهم فریاد کشیدند و ارا به نزدیک تر شد و در وسط میدان ، جایی که ستونی جلوتوده ای عیزم قرار داشت ایستاد .

(آندری) با ناراحتی از پشت پنجره دور شد ، سکهای گرگی از جای خود جستند در این موقع شاهزاده «گریگوری» که تمام اوقات در گوشه تاریکی از اتاق نشسته بود از جا برخاست و جلو رفت و گفت: مواظب باش قزاق . این سکها دلشان برای پاره کردن تولا زده . اینها گرسنه هستند . مثل سایر اهالی شهر . گرسنگی حتی سربزیرترین افراد را هم وحشی و سرکش میکند مردم ، هفته هاست که در محاصره قرار گرفته و نان ندارند بهمین جهت فکر و شعور خود را از دست داده اند . اما خوشبختانه این حیوانات هنوز شعور خود را دارند .

صدای جمعیت تهیج شده که بیشتر در سوزاندن (ناتالیا) که عاشق يك قزاق گشته بود اصرار میکردند شنیده شد و شاهزاده

«گریگوری، آهی کشید و پرسید: خوب، آیا میشنوی؟ حالا حرف بزن».

(آندری) با دندانهای بهم فشرده گفت: بله میشنویم. شما نمیتوانید بگذارید که آنها (ناتالیا) را اذیت کنند».

شاهزاده اظهار داشت: مطمئن باش به او دست درازی نخواهند کرد و فقط او را می سوزانند و بس».

(آندری) دوباره بیرون را تماشا کرد و در همان لحظه (ناتالیا) سر خود را دزدید چون سنگی از میان جمعیت بسوی او پرتاب شد. مردم جلو رفتند اما نگاهبانان و جلادها آنها را عقب راندند».

(آندری) با تمام قوای حنجره داد زد: شما نمی توانید او را بسوزانید. نه، نه!

شاهزاده درحالی که از زیر چشم او را می پائید اظهار داشت: صحیح. که گفتی نخواهی گذاشت او را بسوزانم؟ نکند میخواهی. این سگهای درنده را بکشی. بعد هم مرا خفه کنی و از اطاق بیرون بروی و نگاهبانان را از پا در بیاوری و آن زن را نجات بدهی؟ شما قزاقها خیلی گستاخ هستید. عشاق بی پروائی می باشید! جوان، تو مرا ناراحت می کنی. آرام باش و آتش گرفتن معشوقه ات را ببین».

(ناتالیا) را از ارا به پائین برده و مشغول بستن او روی ستون وسط میدان آتش بودند و مرد ریش دار فریاد کشید: او را بکشید! او را لخت کنید. بگذارید بدتش در لهیب آتش بسوزد».

عده‌ای از مردم. پیش‌دویده و نگهبانان را با طرف‌انداختند و بر سر (ناتالیا) ریختند. (آندری) ناله‌ای کرد و نگهبانان دوباره مردم را عقب‌زدند و ناتالیا که لباسش پاره‌شده بود، سراپا ایستاد. سینه‌اش کاملاً عریان بود و زنی بصورتش تفانداخت و مرد دیگری دستش را از فراز شانه دژخیمان دراز کرد و ضربه‌ای بر صورت او زد، بطوریکه (ناتالیا) دو باره درون ارا به افتاد.

(آندری) که از فرط هراس بخود می‌لرزید، زیر لب به دعا خواندن پرداخت و عرق سردی چون یخ زمستانی (دنی‌پر)، از پیشانی‌اش سرازیر شد و با صدای مرتشی گفت: ناتالیا، ناتالیا. آه خدای من. مرا بخاطر کاری که می‌خواهم بکنم ببخش. خدایا مرا ببخش چون بخاطر نجات این زن مجبورم خود را تسلیم دشمن کنم.

شاهزاده گریگوری لب‌خندی بر لب‌راند و سگها بادیدگانی خونبار به (آندری) که پشت پنجره ایستاده بود خیره شدند. «ناتالیا» را دو باره بطرف توده هیزم بردند تا بیندند و شاهزاده مجدداً پیشنهاد خود را تکرار کرد و به آندری گفت، که اگر مایل است جان آن زن را نجات دهد، باید با پیشنهاد او موافقت کند.

«آندری» از پشت پنجره دور شد و در حالیکه سرش را با دو دست گرفته بود پرسید: از من چه می‌خواهید؟ بسیار خوب. حاضرم هر کاری برای نجات ناتالیا بکنم.

شاهزاده به سگها که می‌فریدند نهیب زد تا آرام باشند و

و گفت : خیلی مشکل است که انسان چلو جمعیت انجام گسیخته را بگیرد .

— ولی شما می‌توانید . بسیار خوب . با پیشنهاد شما موافقم .
با اندازه کافی غذا برای آنان می‌آورم ، برای شما و تمام اهالی این
شهر که تحت محاصره قزاقها قرار گرفته . اما نگذارید به ناتالیا
آسیبی برسد .

شاهزاده پوزخندی زد و گفت . جوان خیلی زود تسلیم شدی .
بمن گفته‌اند که تو فرزند دوست قدیمی من ، تاراس بولبا هستی
و ممکن است خیلی پیش از یک شخص عادی باشی... مثل پدرت .
(آندری) مایوسانه گفت : یک عده افراد در اختیارم
بگذارید تا به اردوی برارام قزاقها ، اردوئی که پدرم سر کرده
آن است حمله نمایم و احشام آنها را بدزدیم و برای آنان
بیاورم .

شاهزاده تمسخرکنان گفت : چه ؟ من با چه اطمینانی
عده‌ای لهستانی را همراه تو ، همراه یک قزاق بفرستم ؟
(آندری) دوباره نگاهی به بیرون انداخت و متوجه شد که
(ناتالیا) را به ستون بسته‌اند و موهای موافش بر صورتش افشان
شده‌اند .

دژخیمان مشغول ریختن روغن برهیزم شدند و (آندری)
با شتاب گفت . عجله کنید . شما را بخدا عجله کنید . هر چه بگوئید
اطاعت خواهم کرد .

— ولی آخر چگونه بتوانم اطمینان کنم ؟

آندری بتندی گفت : من هم مثل شما ناامید هستم . چون

من فرزند سرکرده قزاقها هستم و خودهم يك قزاق بشمار میروم
لذا راهی که به اصطبل اردو منتهی میشود میدانم و خواهم توانست
احشام آنان را برایتان بیاورم . من با عده ای جنگجو میروم و با
قزاقها جنگ می کنم و آنها را شکست میدهم .

ـ قزاق ، يك زمان میخواستم با پدرت دست بدهم : اما او
با شمشیر دست مرا قطع کرد می بینی . حال اگر بخوام تلافی
کنم چه خواهی کرد ؟ اگر دست تو را هم قطع نمایم ، پدرت چه عکس
العملی نشان می دهد :

(آندری) دستش را دراز کرد و گفت : بمن اطمینان داشته
باشید : (نایالیبا) بعنوان گروگان اینجا میماند و من میروم
برایتان آذوقه میآورم و اگر برنگشتم ، آنوقت او را بکشید .
مراهم همینطور .

ـ ولی آیا این قابل قبول است که فرزند ارشد تاراس
بولبا ، سرکرده قزاقها ، حاضر شده به پدرش خیانت کند ، به پدر
و به وطنش ؟ آنها فقط بخاطر يك زن ؟ آیا هیچ امکان دارد که
بین پدر و پسر اینقدر تفاوت وجود داشته باشد ؟

(آندری) با هستکی گفت : بین من و پدرم تفاوتی وجود
ندارد . او عاشق است و من عاشق این زن . تصور می کنم
هر دو دیوانه هستیم و بخاطر چیزی که دوست داریم جان فدا
می کنیم .

ـ عشق ... آیا این را عشق می نامید که يك بدکاره
لهستانی ، تن خود را در اختیار يك قزاق کثیف نهاده ؟

(آندری) با عصبانیت گفت : اگر شمشیرداستم ، بخدا قسم دست دیگران را هم قطع میکردم .

شاهزاده گریگوری خندکنان شمشیر خود را بطرف آندری انداخت . آندری شمشیر را در هوا قاپید و با عصبانیت آنرا بلند کرد ، اما لمحهای بعد با هستگی اسلحه را روی صندلی نهاد و شاهزاده خنده کنان گفت : عشق ! واقعا که قوه عشق بهت انگیزاست . انسان را به چه کارهایی که وادار نمی کند . خیانت به پدر و هم کیشان تسلیم شدن در مقابل دشمن درحالی که قدرت کشتن او را دارد . . .

شاهزاده درحین ادای این حرف بطرف پنجره رفت و با عدای بلند داد زد که همه ساکت شدند .

سکوتی عمیق بر میدان اعدام حکمفرما شد و جلادی که آماده آتش زدن هیزمها بود ، سرش را بلند کرد و شاهزاده فرمان داد :

آن زن را باز کنید و با اینجا بیاورید چون معشوقش ، این جوان قزاق ، حاضر شده آذوقه به شهر برساند ، آذوقه کافی برای همه اهالی .

شاهزاده در تعقیب این سخن سرش را برگرداند و اظهار داشت : و فراموش نکن پسر تاراس بولبا که اگر در کار خودت موفق نشدی ، محبوبه ات با شکنجه کشته خواهد شد . همین و بس .

در اوائل شب (فی لی پن کو) و دوستانش اردوی قزاقها را ترك کردند چون حاضر نبودند از دستورات تاراس بولبا اطاعت نمایند و محاصره شهر را کاری بیهوده می پنداشتند .

پس از رفتن آنها (تاراس بولبا) نگاهی به هزاران هزار قزاق انداخت . سپس به آسمان پرستاره نگریست و گفت : اینها رفتند اما ما میمانیم . دوستان . بالاخره روزی فرا خواهد رسید که استپ دوباره از آن ما بشود . ما بامید خداتا چند روز دیگر وارد شهر میشویم چون بیش از چند هفته است که شهر را محاصره کرده ایم و اهالی آن گرسنه اند و مجبور میشدند خود را تسلیم کند .

(تاراس) پس از ادای این حرف بطرف پسر کوچکش رفت و گفت : راستی اوستاپ ، برادرت آندری کجاست ؟
(اوستاپ) سرش را پائین انداخت و ناگهان تاراس که حس کرده بود چه اتفاقی ممکن است رخ داده باشد ، دندانهایش

را بهم فشرد و تکرار کرد : آندری کجاست ؟ از دیشب تا بحال
اورانندیده‌ام . حرف یزن والا دندانهایت را خوردخواهم کرد .
بگو ببینم برادرت کجاست ؟

(اوستاپ) نگاهی بطرف شهر تاريك انداخت و گفت : پدر
آندری در شهر (دوبنو) است و من از این امر اطمینان دارم .
بطور حتم او به شهر رفته .
- آخر چرا ؟

(اوستاپ) با ناراحتی گفت : مگر نشنیدید که در هذیان
تب چه میگفت ؟ آن زن لهستانی . آن ابلیس جادوگر در شهر
(دوبنو) است . این زن سخت آندری را فریفته خود ساخته .
تاراس سرش را تکان داد و سیمایش بهم رفت و اوستاپ
ادامه داد : آندری و این دختر ، سخت همدیگر را دوست دارند .
او به خاطر (تاتالبا) به شهر دشمن رفته .

تاراس با خشم پایش را بر زمین کوبید و داد زد : نه، نه،
ممکن نیست ، همه کس در حالت تب هذیان می گوید . آندری
آنقدرها هم سست اراده نیست . او هیچوقت به خاطر هماغوش با
يك لهستانی ، دوستان خود را رها نمی کند و به شهر دشمن نمیرو ،
نه ، این کار از فرزند تاراس بولبا بعید است .

اوستاپ با لحنی ماتمزده گفت . افسوس که واقع بین نیستید
آن جوان در تعقیب این سخن ، متفکرانه دور شد و پدرش
را که بر دیوارهای شهر خمیره شده بود تنها گذاشت .

تاراس تمام شب را بیدار ماند و مرتباً از این دنده و بان
دنده می غلطید و راجع به پسرش (آندری) که آنها را بی خبر

ترك کرده بود می‌اندیشید .

با دمیدن اشعه‌های زرین خورشید و تابش نور کمرنگ آن درون اتاق تنك و کثیف (آندری) از خواب بیدار شد . آن سلول بسیار درهم و نمناك بود . (آندری) بطرف میله‌های سلول رفته و به سلول مقابل نگریست . چنان مینمود که این بخش از زندان را مختص عشاق بنا کرده‌اند .

در سلول مقابل ، ناتالیا قرار گرفته و پشت میله‌ها ایستاده بود و با دیدن (آندری) ، نجواکنان گفت : نه . نه . این کار را نکن ، تو نباید به ملت خودت خیانت کنی . . . بخاطر من این . . .

— ناتالیا ، من تورا دوست دارم . دوست دارم . آیاروشن

شد ؟

— آندری ! من هم تورا دوست دارم اما نمیتوانم بگذارم که به پدر خودت خیانت کنی .

— من فقط می‌روم آذوقه قزاقها را بدزدم و به لهستانیها بدهم . چون اهالی این شهر هفته‌های متوالی در محاصره بوده و در شرف ترك هستند . من آنها را دیدم . بچه‌های گرسنه ، زنها و مردهای رنجور ، همه می‌میرند فقط بدین جهت که پدرم و سایر قزاقها میخواهند شهر را تسخیر کنند .

(ناتالیا) متسمانه گفت . آندری تو حتی نخواهی توانست يك بره هم از اردوی قزاقها بیاوری . آنها با تو خواهند جنگید .

تورا می کشند.

- نه ناتالیا ، من میدانم چگونه گاوو گوسفندها را بدزدم.

- آندری مگر تویك قزاق نیستی ؟

آندری جواب داد : من بیش از آنکه يك قزاق باشم ، يك انسان هستم.

- ومن يك لهستانی می باشم.

- و يك زن ، يك زن دوست داشتنی و عجیب.

(ناتالیا) زاری کنان گفت . آندری نگذار شاهزاده از من

برای تباہ کردن تو استفاده کند. نگذار مرا واسطه امیال شخصی اش قرار دهد و تورا به خیانت به برادرانت وادارد.

(آندری) که دلش بحال لهستانیها برحم آمده و ضمناً

عشق (ناتالیا) در وجودش ریشه دوانیده بود گفت : من هر کاری میکنم ، هر کاری.

- آندری تو می خواهی به هم کیشان خودت خیانت کنی.

- آه ناتالیا ، عشق من. تورا دوست دارم.

- آندری تو می خواهی به وطن خودت ، به اسپت ، به

اوکرائین خیانت کنی.

- عزیزم ناتالیا . وطن من توهستی و همه کس من تو

می باشی.

در این موقع درپ دهلیز محبس باز شد و يك صاحب منصب

لهستانی داخل گشت و بدنبال او کلیدار زندان نیز وارد شد و

صاحب منصب گفت . گوش کن کلیدار . این جوان قزاق را

آزاد میکنی.

(ناتالیا) نومیدانه داد زد: آندری: این کار را نکن.
 درب سلول آندری باز شد و آن جوان درحالی که بیرون
 می‌رفت گفت: عزیزم، ستاره کوچک من، ناتالیا، زیبا، امیدارم
 که موفق شوم و باز همدیگر را ببینیم.

(تاراس بولبا) سوار بر اسب سیاه و سفید پای خود ، بسان دیدن قزاقها پرداخت ، سپس نگاهی بطرف دیوارهای شهر انداخت و سرداران را فرا خواند و برگشت : دیوارهای شهر را ببینید ، نگاه کنید که نگهبانان چگونه بجنب و جوش افتاده اند . آیا آن برق وجلا را می بینید ؟

سرداران منجمله (شیلو) با چشمهای تیزبین خود متوجه شدند که از طرف شهر ، تلولوی خاصی دیده میشود و یکی از آنان گفت : مثل اینکه لهستانیها آتش روشن کرده اند .

تاراس از اسب پیاده شد و گفت : خیر ، این نور آتش نیست . بلکه جلای زره و جوشن است . لهستانی ها خود را آماده کرده اند . مگر بوی بوی باروت بمشام شما نمیرسد ؟ آنها تفنگهای خود را پر می کنند و بطور حتم قصد خروج از شهر را دارند .

غفلتاً شیلو بطرف دوازه شهر اشاره کرد و گفت : «آه» دوازه باز

شد و لهستانی‌ها بیرون آمده‌اند .

تاراس بعثاب دادزد : افراد را خبر کنید . همه آماده باشید .
بالاخره گرسنگی بر آنها غلبه کرده و مجبور شده‌اند دروازه‌ها را
بگشایند .

قزاق‌ها در عرض چند دقیقه خود را آماده رزم کرده و سوار
براسب شدند . استپ پوشیده از سوران قسزان گشته بود و
هزاران هزار تن ، با اشتیاق خاصی دیده بر دیوارهای شهر
دوخته بودند ،

علمدار قزاقهاکنار (تاراس بولبا) قرار گرفت و دروازه‌های
شهریکی بعد از دیگری باز شدند و صدای زنجیرهای آنها در
دشت میپیچید :

(اوستاپ) بتاخت پیش رفت کنار پدرش متوقف شد .

در اینموقع ، پیش از همه : سواری از دروازه شهر بیرون آمد ،
بر جای خود ایستاد و لحظاتی چند قزاق‌ها را تماشا کرد . آن
سوار کس دیگری نبود غیر از (آندری) که میخواست با عده‌ای از
سپاهیان لهستان ، به اردوی قزاق‌ها حمله کند و راهی برای رسیدن
به امپطل بیاید و احشام را بسوی شهر براند . آن جوان زره بر تن
کرده و لباس سیاه رنگی پوشیده و کلاه خودی بر سر داشت . این
لباس ، مختص سپاهیان لهستان بود . علامتی که بر بازوی (آندری)
قرار داشت ، متعلق بفرماندهان لهستانی بود . وی سوار براسبی
چابک شده و قزاق‌ها را میپایید .

(تاراس بولبا) که در یافت این پسرش آندری است که يك
صاحب منصب لهستانی شده و به دشمن پیوسته ، آهی از ته دل
برکشید .

(آندری) پس از لمحهای با دست اشاره‌ای کرد و سپاهیان لهستانی ، از دروازه بیرون ریختند و پشت‌سراو ، بسوی اردوی قزاق‌ها حمله‌ور گشتند .

صدای سم هزاران اسب بادپا محشری برپا کرد . شاهزاده گریگوری بر فراز برج شهر ایستاده و میدان جنگ را میپایید و ناآلایا که با آنجا برده شده بود . اشک‌ریزان محبوبش را تماشا میکرد که بخاطر او ، بهمنوعانش حمله‌مینماید تا آنها را شکست دهد و گوسفندهایشان را بسوی شهر برساند .

(تاراس) نعره‌ای از روی خشم و لذت جنگ کشید و شمشیر خود را از نیام درآورد و فریاد زد : مرگ بر لهستانی‌ها ! زنده باد قزاق‌ها .

هزاران هزار قزاق یکصد فریاد کشیدند زاپوروژ . . . زاپوروژ ،

سپاهیان لهستان بسرکردگی (آندری) نزدیکتر شدند و آن جوان بعللی ، کلاه‌خود را از سر برداشت و موهایش را افشان کرد و با تفاق سپاهیان بقسمتی که احسام آنجا نگاه‌داری میشدند تاخت .

(شیلو) که پی‌بجریان برده بود ، ناله‌ای برآورد و سایر قزاق‌ها هم همه مبهوت گشتند چون هیچکس راه مکان احشام را نمی‌دانست مگر خود قزاق‌ها .

اما اینمرد ، اینمرد که بسرکردگی هزارها لهستانی بسوی احشام میرود يك قزاق نیست چون‌طره موندارد . . . ولی باوجود این‌راه را بلد است . . . موهایش بلند میباشند و نمیتوانند غیر از . . .

اینها افکاری بودند که درمخیله آن ده هزار قزاق جریان یافتند
(شیلو) باحیرت بسوی (تاراس بولبا) شتافت و گفت: معنی اینکار
چیست؟ اینمرد آندری میباشد...

تاراس بولبا غرش کنان گفت: لعنت خدا بر او باد... خودش
است... آندری میباشد!... خود او است که لهستانی‌ها را بسوی احشام
هدایت میکند! اگر احشام بدست آنها بیفتد کفاف خوراک یکسال
اهالی شهر (دوبنو) را می‌دهد...

تاراس بولبا با مهمیز بر شکم اسب زد و این کاری بود که پندرت
انجام می‌داد. آنگاه چون گلوله‌ای که از دهانه توپ خارج شده
باشد، پیشاپیش قزاقها بحرکت پرداخت. وی درحالیکه شمشیر
را در دست گرفته و روی گردن خم شد و طره موهایش دستخوش
باد گشته بود پیش می‌ناخت. از قیافه‌اش هیچ چیز نمایان نبود...
قیافه‌ای داشت بیروح و سرد... بطوریکه حتی مایه ترش (شیلو)
نیز گشت...

قزاق‌ها تفنگ‌های خود را بسوی دشمن آتش کردند و (آندری)
مجبور شد مسیر خود را عوض کند و با سپاهیان لهستان، بمقابله
با قزاقها پردازد، آنگاه از جناح چپ، بطریق محل نگاه‌داری
احشام حرکت کرد.

طولی نکشید که لهستانیها بحصار رسیدند و آندری با يك
ضربت دروازه کوتاه را باز کرد، یکی از لهستانیها از اسب پائین
جست و آنرا گشود.

هزاران گوسفند و گاو وحشت‌زده، بسرعت از اصطبل بیرون رفتند
و تشکیل دایره‌ای را دادند.

عده‌ای از سپاهیان لهستان، بسوی قزاق‌ها که نزدیک میشدند

قرار گرفته و آتش کردند و آنها را عقب نشانند و آندری با افرادش، گله را بسوی شهر راندند .

تاراس بولبا بدون بیم و هراس ، بدون خوف از گلوله های لهستانی ها و شینگ توپها که از طرف شهر آتش میشدند . با شمشیر آخته پیش میرفت . ولی تمام افرادش را پشت سر گذاشت و بتنهائی بسوی لهستانی ها رفت ناگهان قیافه اش باز شد چون چشمش بر او ، بر فرمانده لهستانی ها که گله را بسوی شهر میراند : بر پرش آندری افتاد .

با خشمی مافوق بشری ، بر سرعت خود افزود و بدون اعتناء به آتش توپها و شلیک تفنگها و مرگی که هر آن او را تهدید مینمود ، پیش تاخت .

شاهزاده گریگوری که از افراز برج شهر ، میدان جنگ را تماشا میکرد ، با صدای بلند گفت : پس چطور شده که قزاقها نمیتوانند کاری از پتش ببرند ؟ پس جرأت و شجاعت آنها کجا رفته ؟

شاهزاده پس از ادای این حرف ، فرمانده قوای خود را صدا زد و گفت .

کلنل، فوراً با تمام سپاهیان و سربازانی که در شهر هستند بقزاقها حمله کنید . مثل اینکه دیگر شجاعت خود را از دست داده اند . همه افراد خارج شوند و جنگ کنند زود باشید .

عده ای از قزاقها بتاراس بولبا رسیده و در کنار او بسوی دشمن حرکت کردند و (تاراس) داد زد . احمق ها ، او را بگیرید . آندری را نگه دارید و نگذارید فرار کند .

احشام با سرعت زیادی بسوی شهر حرکت میکردند و قسمت عده آنها خارج از حدود کنترل قزاقها بودند . (آندری) .

همراHAN لهستانی خود را با سرعت بیشتری بسوی شهر هدایت
مینمود . همه آنها پیش می‌رفتند مگر عده بسیار قلیلی که
با قزاق‌ها می‌جنگیدند و آنان نیز پس از لحظه‌ای بخاك و خون
در غلطیدند .

(آندری) سرش را بر گرداند و ناگهان چشمش پدرش افتاد که
چون بید بسوی او می‌ناخت . بهمین جهت ، بطور ناگهانی ، افسار را
کشید و اسب خود را نگه داشت و منتظر رسیدن پدرش شد . یکنوع
حالت کرخی و سستی سرتاسر وجودش را مسخر کرده و احساس
مرك او را از پیشروی بازداشت .

(تاراس بولبا) وقتیکه مقابل پسرش رسید ، اسب سیاه خود را نگه داشت و پورا اندازه کردن (آندری) پرداخت .
سایر لهستانیها همه بسوی شهر پیش میرفتند و قزاقها بنعقیب آنان پرداختند .

نه تاراس و نه پسرش ، متوجه اطراف نبودند . نه صدای غرش توپها را میشنیدند و نه صدای سم اسبها را .
آنها فقط همدیگر را می دیدند . تردوتنها ، مقابل هم قرار گرفته و بصورت یکدیگر نظر دوخته بودند و نفس نفس میزدند .
تاراس بولبا شمشیر خود را غلاف کرد و گفت : از اسب پیاده شو .

(آندری) مطیعانه ، همچون طفلی سربزیر ، از اسب پیاده شد و (تاراس) بمدت چند لحظه او را از مد نظر گذرانید و پاسخی را

که میخواست در سیمایش خواند و عاقبت الامر، با صدای بلندی گفت: خوب، حالا چه باید بکنم؟
(آندری) به دستهایش خیره شد و بی آنکه بتواند حرف بزند، ساکت ماند.

تاراس با غضب و بغض گفت: تو، پسر من، ... این کار را کردی؟

(ندری) میخواست در مقابل این مرد، این مردی که بینهایت دوست داشت، در مقابل پدری که میپرستید زانو بزند و طلب بخشش کند، اما علیرغم میل باطنی خود با صدای آرامی گفت: من کاری را کردم می بایست انجام می دادم.

دلش میخواست فریاد بزند و پپای پدرش بیفتد و بگوید که دیوانه شده بود.

بله، اگر دیوانه نبود، عاشق آن دختر لهستانی نمیشد. شاید اوستاپ هم حالا از او، روگردان شده.

آن دو مرد با حالتی مرگبار بصورت هم خیره گشتند. (تاراس) یاس و هراس را در سیمای پسرش خواند. ... کشمکش و تقلای روحی او را دریافت و فهمید روحش در شرف موت است.

(آندری) بخود نهیب زد تا آرام باشد، سپس قدمی بجلو گذارد و گفت:

پدر، کسی که این کار را کردم من بودم، فقط من، نه آن زن، او از من خواست که بشما خیانت نکنم، که بخاطرش با دشمن عهد نبندم. اما دیوانه بودم. دیوانه.

«تاراس» سرش را می‌دید ولی صدایش را نمیشنید. او اراده خود را تقویت میکرد و سرانجام گفت: «آندری، از روزی که تو به دنیا آمدی من تورا در آب فرو کردم تا برایت حیات بخشم، تورا دوست داشتم همانگونه که استپ را دوست می‌داشتم. «آندری» سرش را بلند کرد و لبهایش لرزیدند. او فهمید.... همه چیز را فهمید.

تاراس دستش را بطرف طپانچه‌اش دراز کرد و آن را بیرون کشید و گفت: من بتو حیات دادم و حال آنرا از تو پس میگیرم.

(آندری) دهانش را گشود تا بگوید: بله پدر، توحق داری و من خیلی پشیمانم از اینکه تورا رنج دادم....

اما پیش از آنکه صدا از دهانش در آید، صدای انفجاری برخاست و تپانچه «تاراس» آتش شد و بحیات «آندری» خاتمه بخشید.

«آندری» بمقبر متمایل گشت و بعد با صورت نقش بر زمین شد. در اینموقع «اوستاپ» سر رسید و چشمش بر جسد برادرش افتاد و تاراس تپانچه خالی را زیر کمر بند نهاد و سراسپ را برگردانید و زیر لب گفت: اگر زنده میماند، قزاق خوبی میشد اما افسوس که مثل سگ با تنک جان سپرد.

«اوستاپ» آب دهانش را قورت داد و گفت: پدر چکار کردی؟ آیا تو او را کشتی؟

تاراس سرش را بعلامت مثبت جنباند و «اوستاپ» بر جسد برادرش فکریست و گفت: پدر بگذار او را شرافتمندانه

دفن کنیم تا دست دشمن بر او نرسد و لاشه‌اش طعمه پرنده‌گان نشود.

تاراس با چشمانی اشک‌آلود بصورت پسر کوچکش نگرست و گفت: بگذار همینجا بماند تا خود لهستانی‌ها او را دفن کنند.

تاراس مدت دو دقیقه تمام مرددانه سر جایش ماند و نمی‌دانست که آیا جسد پسرش را همانجا بگذارد تا طعمه لاشخورها شود یا او را شرافتمندانه دفن کند اما عاقبت هی بر اسب زد و بسرعت بطرف میدان جنگ شتافت تا مثل سایر قزاقها شمشیر بزند.

«یتموشوسکی» کشته شده و رهبری قزاق‌ها را «شیلو» برعهده گرفته به اما هیچ‌امیدی به پیروزی نصیرفت، جنگ مغلوبه شده و قزاقها شکست خورده بودند. استغان پیر نیز بقتل رسیده و خون چهار لهستانی از شمشیر مرطوبش می‌چکید.

«تاراس» با خشم و شجاعت جنگ کرد. توپهای شهر خاموش شده بودند چون تمام سپاهیان لهستان بمیدان جنگ ریخته و نبرد میکردند.

«تاراس» شش تن را کشت و با سرعت بطرف «شیلو» رفت و داد زد شیپور عقب‌نشینی بزن. شیپور عقب‌نشینی بزن.

«شیلو» بجلو خم شد و پرسید: چه گفتی؟ آیا بزدلی و خیانت پست در تو هم اثر کرده؟

تاراس دست مسلح خود را بلند کرد و ضربه محکمی با قبضه شمشیر بردهاں «شیلو» زد و غرید عقب‌نشینی. احمق علامت بده تا افراد عقب‌نشینی کنند. طبال، علامت بده.

شیپورها و طبالها صدا درآوردند و قزاق‌ها بتدریج سراسیمه‌ها را

برگردانده وعقب نشینی نمودند ،
 شاهزاده گریگوری که خود نیز بمیدان جنگ آمده بود ، چون
 قزاق های شکست خورده را در حال گریز دید ، دادزد : همه آنها را
 بکشید حتی يك تن قزاق هم نباید زنده بماند .
 آن مرد پس از ادای این سخن بتعقیب تاراس بولبا پرداخت .

«تاراس بولبا» و سایر قراقهای شکست خورده، راه گریز در پیش گرفتند.

در پس کوهها و تپهها ناپدید گشتند و لهستانیها دست از تعقیب آنان برداشته و تصور نمودند که باز مثل سابق به زندگی عادی بر خواهند گشت.

اما قزاقها پس از چند شبانه روز دوباره برگشتند و شهر «دونبو» که پیروزی راجشن گرفته بود حمله کردند.

در آن موقع شاهزاده گریگوری برای عرض گزارش برای پادشاه لهستان بورشورفته بود.

قزاقها بسر کردگی تاراس بولبا، شهر را تسخیر کردند و در آنجا بود که «اوستاپ» طی نبرد، بقتل رسید.

مرک «اوستاپ» سخت بر پدرش تأثیر گذاشت بطوریکه «تاراس» بیدرنک دست بحملات شدیدتری در خاک لهستان زد:

وی هیچده قصبه وچهل کلیسارا آتش زدو توانست خود وافرادش را تا (خارکوف) برساند .

طی این حملات هزاران هزار لهستانی را کشت و مرتباً میفرید، هیچ کس را زنده نگذارید . حتی حیوانات لهستانی ها را هم بقتل برسانید .

قزاق ها نه بزنی توجه میکردند و نه بکودك . همه را از دم تیغ می گذرانند ، و تاراس مشخصه محراب های کلیساها را آتش میزد و رهبانان را میکشت ، او هر وقت طی این حملات يك لهستانی را بقتل میرساند و یا نوزادی را درون شعله های آتش می انداخت ، می گفت : این هم بیاد اوستاپ . و در هر قصبه ای چنین قربانیهایی برای اوستاپ میکرد .

بدین ترتیب هفته ها گذشته و ماه ها سپری شدند ، تا آنکه دولت لهستان دریافت که باید اقدام عاجلی کند و تاراس خیلی برتر از يك یاغی میباشد . بهمین دلیل سپاهی را بسر کردگی شاهزاده (گریگوری) مأمور تارومار ساختن گروه قزاق ها ساختند .

قزاق ها بمدت شش روز تمام درخفا بسر بردند و از چنك سپاهیان لهستانی گریختند . اما اینبار همه چیز عوض شده بود . . .

پرنس گریگوری عده بیشماری باخود آورده و حتم داشت که قزاق های شکست خورده و متواری را تار و مار خواهد ساخت و عاقبت هم ظهریکی از روزهای تابستان سپاهیان لهستان بر قزاقها که کنار رودخانه (دنیستر) اطراق نموده بودند حمله کردند و آنانرا غافلگیر ساختند .

عده ای از قزاقها بسوی دشت گریختند و برخی سوار قایقها

شده و باب زدند ،

«تاراس» نیز سوار بر اسب گشته و بسمت کوه روان شد اما ناگهان اسب را متوقف ساخت و دادزد : صبر کنید . پیپ خود را گم کرده ام . حتی نمیخواهم پیپ من عم بدست لهستانی ها بیفتد . آن سردار پیر پس ادای این حرف از اسب پیاده شد و خم گشت تا پیپ خود را بر دارد و بعد به اتفاق دوستانش از راه رودخانه بگریزد و برود اما در همان لحظه ناگهان تیری پرشانه تنومندش اصابت کرد .

تاراس بدو سعی نمود از جای بر خیزد ، اما موفق نشد و بهمان جهت بر زمین افتاد و در حالیکه اشک از چشم هایش بر سبیل سفیدش سرازیر میشدند ، زیر لب گفت : آه افسوس ، پیری ، پیری چقدر دردناک هستی .

اما این سخن صحت نداشت و سنین پیری باعث این ضعف نبود چون قدرت او بر اثر قدرت بزرگتری از بین رفته بود . در حدود سر نفر از سپاهیان لهستان بر سرش ریختند و یکی از آنها دادزد :

تاراس دستگیر شد . تاراس دستگیر شد .

شاهزاده گریگوری پیش تاخت و نگاهی بردشمن دیرین خود انداخت و گفت : صحیح حالا باید پوپراگی شایانی از تو بکنیم .

پس از قدری مشورت ، تصمیم بر این گرفته شد که سر کرده اسبق قزاق ها را زنده زنده بسوزانند . درخت بی شاخ و برگی در همان نزدیکی قرار داشت ، لهستانی ها تاراس را بطرف آن

درخت برده و بازنجیر بستند، سپس دسته‌هایش را بر درخت میخکوب کردند. بطوریکه از فاصله بسیار دور هم دیده میشد. آنگاه چوب خشک زیر درخت جمع کردند و آنها را آتش زدند.

(تاراس) نه میترسید و نه با آتش مینگریست. او بنقطه‌ای از کوه مقابل نگاه میکرد که قزاق‌ها از آن بالا رفته و میگریختند. پس از چند لحظه فریاد زد: بچه‌ها، زودتر از کوه بالا بروید و به جنگل بزنید. در جنگل بر شما دسترسی نخواهند یافت.

وی این حرف‌ها را با صدای بلند داد کرد اما با صدایش را بگوش دوستانش نرسانید.

یکمربه سرش را بطرف رودخانه برگرداند و این بار فریاد زد بطرف آب بروید عجله کنید.

این بار صدایش بگوش قزاق‌ها رسید و آنها بسرعت از کوه پائین آمده و بطرف رودخانه حرکت کردند و سپاهیان لهستانی نیز به تعقیب آنان پرداختند شاهزاده گریگوری هم بالا جبار از تماشای سوختن تاراس بولبا صرف نظر کرد و بطرف قزاق‌هایی که از کوه پائین می‌آمدند شتافت.

آن مرد با اسب از کوه بالا رفت اما ناگهان پای اسبش لیز خورد و از یک پرتگاه پائین غلطید و وقتی بر زمین افتاد، جز مثنی گوشت و استخوان له شده چیزی از او باقی نمانده بود.

(تاراس بولبا) لبخندی بر لب راند و همچنانکه بر درخت میخکوب شده وعده‌ای از لهستانی‌ها او را محاصره کرده بودند، سرش را بسمت دوستانش که با قایق‌های خود از رودخانه می‌گذشتند تکان داد و فریاد زد: وداع رفقای من. مرا بیاد داشته باشید و

با فرارسیدن بهار باز به اینجا برگردید . برای من گریه نکنید چون همیشه باشما خواهم بود . ما در راه آزادی جان می سپاریم و

آن مرد نتوانست حرف خود را تمام کند چون شعله های آتش به پاهایش رسیده و درخت نیز مشتعل گشته بود .
لحظه ای بعد همه چیز تمام شد ...
قزاقها تار و مار گشتند و برخی گریخته و برخی کشته شدند ...

درخت تنومند يك پارچه آتش گشت و تاراس بولبای پیر بی آنکه حتی ناله ای بکند ، سرش را بجلو خم نمود و در حالیکه دو قطره اشک از چشمهایش فرو میریختند و نام آندری و اوستاپ را زیر لب تکرار میکرد ، برای همیشه دیده از جهان فرو بست ،
لحظه ای بعد درخت سقوط نمود و مشتی ذغال از آن بر جای ماند ...

قزاقها پراکنده شدند ، ناتالیا پس از مرك آندری خود را کشت ، اوستاپ مرد و تاراس بولبا هم دیده از جهان فرو بست .

اما روح شجاع او ، مثل هزاران قزاق دیگر جاویدان ماند .
پایان کتاب